

رمان مجازات شیرین | الف.میم.جیم کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

خسته و کوفته از مدرسه اومدم خونه و طبق همون روال همیشگی، سریع رفتم سراغ کامپیوتر که
بازم مثل همیشه صدای مامان دراومد

مامان-شیرین باز نیومده رفتی سراغ اون کامپیوتر

پوف کلافه ای کشیدمو از اتاقم اومدم بیرون

-چیه مامان؟

مامان-این چه وضع حرف زدنه، جای سلام کردنته؟

-ببخشید خب، سلام الان راضی شدی؟

مامان-نخیر به جای بازی کردن با اون خونه خراب کن لیاستو عوض کن بیا کمک من که خیلی کار داریم

-باز چه خبره مامان؟

-خدیجه خانم نذر کرده بود واسه قبولی جوادپسرش سفره بندازه طفلی خونشون کوچیکه گفتم فردا بیادخونه ی مابندازه

-آخه مادرمن این چکاری بودکردی؟ هفته که هفت روزه هفت روزشم شماخودت سفره میندازی دیگه چیکار به سفره خدیجه خانم داری؟

مامان-حرف نباشه تولازم نیست تواین چیزادخالت کنی مگه چی میشه یه ثوابیم میبریم بروسریع لباسو عوض کن بیا

همیشه همینه مامان اندازه یه ارزنم واسه نظرم ارزش قائل نیست انگارمن تواین خونه زندگی نمیکنم بی حوصله سمت اتاقم رفتم و توهمون حین صدای مامانوشنیدم که میگفت:دوباره نری سراغ اون کامپیوتر لفتش نده زودبیا.از حرص پامو کوبیدم زمینو دادازدم:باشه

تمام روزو یه کله کارکردم واوامرمامانو انجام دادم تقریبا همه چیو واسه فردا آماده کردم چون اصلا دلم نمیخواست خودم تو مراسم حضورداشته باشم مامان خودش این اخلاقمو خوب میدونه وهمیشه سرزنشم میکنه بالاین وجود تواین یه مورد مجبورم نمیکنه.

بالاخره یه وقت ازادگیر آوردمو نشستم پای کامپیوتر به محض بازکردن صفحه ی چت روم محبوبم یه پیام جلوم ظاهر شدو بازم ازطرف همون فرستنده ی همیشگی: بهداد

خیره به پیام روی صفحه برایش تایپ کردم: همیشه دقیقا بگی چی میخوای. بلافاصله جواب داد: جواب سلام واجبه ها کلافه تایپ کردم: واسه مزاحما نه

بهداد- مزاحم چیه دختر خوب من فقط میخوام باهم حرف بزیم

-من نخوام حرف بزیم باید کیوببینم؟

بهداد- ببین من خوب میدونم توهیم از روتنهایی اومدی پت روم درست مثل من

-بعد اونوقت از کجا به این نتیجه رسیدی؟

بهداد- هرکی میاد اینجا همین وضعیته داره همه برای فرار از تنهایی و پیدا کردن یه همصحبت میان این جور جاها اما درمورد تو نمیدونم حس عجیبی دارم فکر میکنم میتونیم به هم کمک کنیم خواهش میکنم حداقل بهش فکر کن

پوف کلافه ای کشیدمو صفحه ی پت رومو بستم خودمم نمیفهمم چمه از یه طرف حس میکنم به یه همچین آدمی نیاز دارم بالاخره تا ابد که نمیتونم با سرکار گذاشتن این واوون از این تنهایی فرار کنم قبلا فقط از روی بیکاری میومدم پت روم اما حالا خودمم حس میکنم به کسی نیاز دارم که منو از پیله ی تنهاییام در بیاره تنها دوست صمیمی من سپیده است که رابطم باهاش محدود به همون مدرسه است چون اصولا خانوادم از رفیق بازی خوششون نمیاد از طرفی واقعا میترسم از اینکه بابا و مامان بوبیرن که در این صورت هم کلک من کنده است هم خونه خراب کن

صبح با صدای بلند موبایل در پیتم که به لطف قدغن کردنای مامان و بابا یه دور بین ناقابل نداره بیدار شدم خاموشش کردم و پرتش کردم روتخت باچشمایی که از روی بیخوابی به زور باز شده بود راه افتادم سمت دستشویی صورتمو با آب سرد شستم بلکن خواب از سرم پیره عادت به صبحونه خوردن ندارم پس بیخیال لباسمو پوشیدمو از خونه زدم بیرون جلوی مدرسه سپیده رودیدم اونم بادیدن قیافه ی زارم دویید سمتو نفس زنان پرسید: چی شدی شیرین خوبی؟ با سگرمه های توهیم جواب دادم آره ورفتم داخل حیاط مدرسه سپیده پشت سرم اومد داخل و جلو راهمو سد کرد سپیده- ای بابا دودیده صبر کن ببینم چی شده خب

وایسادمو باچشمای زل زدم بهش باچشمای درشتش خیره شد بهم و پرسید باز منم نخوایدی به خاطره اون پسره؟

سرمو انداختم پایین و با سنگریزه های ناشی از بر کردن فرورفتگی گوشه حیاط مشغول شدم

بادستش چونمو آورد بالا وگفت:اخه قربونت برم چرا خودتواذیت میکنی اگه میخوای باهاتش
درارتباط باشی خوب ازیه جایی شروع کن

خیره شدم به صورتش، سپیده یه دختر خوشگل با اندام کاملاً مناسب بود درست برعکس من که
چهرم کاملاً معمولی بود و اضافه وزنم داشتم تازه گیاهم لباسام واسم تنگ شده بود و هر وقت ازدکتر
ورژیم غذایی بامادرم حرف میزدم مخالفت میکرد و میگفت خوشم نمیاد نی قلیون شی! صدای
آرومش منو ازافکارم بیرون کشید

سپیده-شیرین عزیزم چرا انقدر خودت عذاب میدی

کلافه ازاین دلسوزیای دوستانه و حقیقیش دستشو کشیدمو به سمت نیمکت کنار درخت قدیمیه
مدرسه حرکت کردم بیخیال روی نیمکتی نشستم که سرماش تا مغز استخونم نفوذ میکرد سپیده
باوسواس خاصی مانتوشو بالا زدو روی نیمکت نشست یه دفه بایه جیغ خفه بلند شد و شروع کرد
به مالیدن پشتش

سپیده-شیرین چه جوری رواین نشستی

ازحرکتش لبخند محوی رو لیم اومد به ذهنم رسید که این دختر چقدر لوسه کیفمو که ازاین کیفای
لبتاپ بود هل دادم طرفشو گفتم بشین یه نگاه به کیفو یه نگاه به من انداختو گفت:ینی بشینم
واقعا؟! پوف کلافه ای کشیدمو دستشو کشیدم که نشست روی کیف بدبخت من. خیره به روبه رو
بی مقدمه گفتم میترسم سپیده که داشت مانتوشو مرتب میکرد برگشت سمتمو گفت:ازچی
میترسی بایه حرف حرف زدن عادی که اتفاقی نمیفته برگشتم سمتشو گفتم:ازاون نمیترسم
میترسم مامان و بابا بفهمن

سپیده-چه جوری میخوان بفهمن مگه این همه مدت چت میکردی اونا چیزی فهمیدن

-این فرق میکنه میگه صحبت، ولی من میدونم منظوروش چیه این یه جورایی تعهد میاره مثل بقیه
نیست من خودمم میخوام که همچین تعهدی باشه ولی میترسم.

بازدیک شدن مژده یکی از همکلاسیام به نیمکت هردوسکوت کردیم

مژده-سلام چیه این حسابداری عجب رشته ی مذخرفیه یه نگاه به کتاب اصول حسابداری توی
دستش که نویش معلوم بوده تا حالا ورق نخورده انداختمو خیلی جدی گفتم:اگه سخته واسه چی
اومدی این رشته؟

مژده متعجب از لحن وجدیتم گفت: وای!!!!!!!!!!!!!! من بیخیال شونه بالا انداختمو گفتم: والا بعدشم کیفمو از زیر سپیده که حالا میدونستم جای نشستنش باکیفم گرم شده کیشدمو رفتم پشت سرم شنیدم که مژده میگفت این چرا همچین کرد؟! سال آخر حسابداری بودمو باعلاقه درسمو میخوندمو ازاین که کسی به خودش زحمت نده ودرس نخونه و بعد خیلی عادی بگه سخته یا نمفهمم حرصم میگیره

خسته باسردردی که امونمو بریده بود وارد خونه شدم خونه توسکوت محض فرو رفته بود واین یعنی این که مامان طبق معمول خونه نیست بیخیال سمت آشپزخونه رفتم تادلی از غذا دریارم که بادیدن یادداشت روی یخچال وارفتم(شیرین من میرم خونه صدیق خانم وقت نکردم غذادرس کنم توخودت یه چیزی درس کن بخور نگران آقاجونت نباش خودم برگشتم شام درس میکنم)پوزخندی به نوشته ی روی یخچال زدم. چه خوب که حداقل مامان شوهرشو یادش نرفته و نگرانیشو به پای من میزاره!بیخیال غذادرس کردن شدم چون اصلا حوصلشو نداشتم یه لقمه نون پنیر واسه خودم آماده کردم رفتم تواتاقمو نشستم روی تخت وهمزمان باگاز زدن به لقمه به حرفای بهدادوسپیده فکر میکردم اینکه من همیشه تنهامو،نیاز به یه پناه دارم بزرگترین خلاً زندگیمه بالاخره بعداز دوساعت فکر کردن به این نتیجه رسیدم که من باید اینکارو بکنم به هیچی و هیچکسم جز خودم فکر نکنم چون هیچکس تا به حال به فکرم نبوده حتی خانوادم.

شب درست رأس ساعت 8 همون زمانی که همیشه میاد چت روم وارد چت روم شدم ودرست همون زمان پیامش رسید

بهداد-سلام برشیطونک بانو

لبخندزدم به اسم مستعاری که ازترسم واسه خودم انتخاب کرده بودم واسه امنیت بیشتر،بااسترس تایپ کردم سلام

بهداد-به به چه عجب جواب سلام مارودادی بانو این ینی دیگه من مزاحم نیستم؟

تردیدمو کنار گذاشتم ونوشتم نه یه نه ی قاطع به تما م تردیدهام

بهداد-پس ینی میتونیم باهم در ارتباط باشیم؟

-آره

یه اسمیل خنده برام فرستادو نوشت حالا چرا انقدر کوتاه ومختصر جواب میدی؟!

باحواس پرتی نوشتنم ینی چی؟

بهداد-ینی همین نه ،آره دیگه

لبخندی به گنجی خودم زدمو نوشتنم مدلشه

رابطه ی معمولی ودوستانه ی ما باموافقت من شروع شدومن خوب میدونستم که دارم عادت میکنم چیزی که قرار بود توی این رابطه نباشه ولی من عادت کردم به دردودل کردن بااین دوست معمولی،عادت کردم به تعریف کردن جزئی ترین خاطرات روزانم،من عادت کردم به دلگرمی ها وآرامشی که ازصحبت کردن باهاش به دست میارم،من عادت کردم به این دوست معمولی به وجودش هرچند بی حضورش.

بهداد-کجایی شیطونک؟

-همینجا

بهداد-بینم تونمیخوای بالاخره این اسمتو به مابگی؟

-نچ

بهدادباکمی مکث فرستاد:بین من میخوام رابطمونوجدی ترکنیم

بااین که انتظار همچین چیزو داشتم ولی ترسیدم احساس میکردم سردم شده بااسترس نوشتنم منظورت چیه؟

بهداد-تو خوب میدونی منظورم چیه دلم نمیخواه فقط تویه ساعت مشخص باهم حرف بزنینم فکرکنم خودتم به این رابطه وابستگی پیداکردی من دیگه نمیتونم این جوری ادامه بدم
یه آن ترسیدم ازاینکه بره ازاینکه نباشه ومن دوباره تنهام حس من فقط وابستگی بود خوب اینو میدونستم داشتم فکر میکردم چی جواب بدم که پیام فرستاد

بهداد-نترس هیچ علاقه ودرگیری عشقی درکار نیست مافقط میخوایم مثل دوتا دوست معمولی کنارهم باشیم همین

یکم دلگرم شدم نوشتنم باشه بهدادم بلافاصله جواب داد پس بفرست شیطونک اون شمارتو

باکمی دودلی شماره رو برایش فرستادم بعد از چند دقیقه اس ام اسی اومد با شماره ناشناس بازش کردم بهداد بودنوشته بود: سلام شیطونک بانو دیگه نیازی نیست یه سره پای خونه خراب کن باشی ممنونم از اعتمادت دوست عزیزم

حس میکردم گرگرفتم بی اختیار بلند شدم به آینه روبه روم نگاه کردم صورتم یکم قرمز شده بود شاید از ترس نمیدونم حسم زیاد جالب نبود بالینکه تصمیم گرفته بودم نسبت به همه چیز بی اهمیت باشم ولی احساس عذاب وجدان میکردم

خیره به بچه ها که توی حیاط مدرسه والیبال بازی میکردند بودم و توفکر، که صدای سپیده به گوشم رسید برگشتم و به چهره ی گل انداختش که به خاطر تقلای زیادو دویدن سرخ شده بود نگاه کردم این سرخی باعث شده بود زیبایش بیشتر به چشم بیاد نگاهم به بینی خوش فرمش کشیده شد و ناخوداگاه دستم رفت به بینی خودمو تودلم آه کشیدم به خاطر قوس مزاحم روی بینیم بادست سپیده که جلوی صورتم تکون میخورد به خودم اومدم

سپیده- شیرین کجایی؟ چرانشتی اینجا؟

سکوت کردم دوباره خیره شدم به بچه ها که سعی میکردن تور کهنه ی مدرسه رو سرهم کنند که باز صدای سپیده به گوشم رسید

سپیده- باز توفکری که... به خاطره بهداده؟

بیجواب گذاشتمش که دوباره ادامه داد: ای بابا تو با این پسره یه دوستی معمولی و شروع کردی که بشینی هرروز زل بزنی به یه جا بری توفکر؟

سپیده نمیدونست با شروع این رابطه درگیریای ذهنیم بیشتر شده حس خوبی نداشتمو فکر این که دارم به خونوادم خیانت میکنم مثل خوره افتاده بود به جونم از طرفی احساس میکردم وابستگی بهداد بهم بیشتر از یه دوست معمولی شده و واقعا نمیدونستم چیکار کنم از یه طرفم خونوادمو این حس خائن بودنمو از طرف دیگه هم سرنوشت رابطم بابهداد که نمیدونستم قراره به کجا برسه... صدای آروم سپیده منو از افکار بی سروتهم بیرون کشید

سپیده- به چی فکر میکنی؟ مگه خودت نمیگفتی دنبال یه جور تعهدی؟ مگه نمیخواستی دست از سرکار گذاشتن این واوون برداری؟ چیشد پس پشیمون شدی؟

-آره. سپیده متعجب باچشمایی که به خاطر تعجب درشتیش دوبار شده بود خیره شد بهم بادیدن قیافش لبخندی زدمو ادامه دادم: من نمیتونم به کسی متعهد باشم توکه اینو خوب میدونی که بابا چقدر به من حساسه کافی خبردار شه اونوقت چی بگم بهش؟ تازه این حس عذاب وجدان لعنتیم هست که داره خفم میکنه

سپیده-چی داری میگی شیرین مگه من ازهمون اول بهت نگفتم اگه مطمئن نیستی بهش شمارتو نده؟ مگه نگفتم دوستی شما دوستی معمولی نمیشه؟ مگه نگفتم اینجوری فقط اون بنده خدارو وابسته خودت میکنی؟ گوش نکردی حالا بعداز سه ماه دوستی به ظاهر معمولی میگی میخوای تموش کنی؟

سپیده راست میگفت خیلی بهم هشدار داده بوده ولی من که از حقیقتای تلخی که مثل چماق توسرم میخورد زجر میکشیدم باعصبانیت برگشتم سمتش

-چی میگی من کی گفتم میخوام تموش کنم فقط گفتم نمیخوام این رابطه رو بیش از حد جدی بگیرم

از تن بالای صدام سپیده دلگیر سرشو پایین انداخت باصدای سوت معلم ورزشمون خانم کبیری برگشتیم سمتش

کبیری-صدر، کریمی واسه چی نشستین بلند شید ببینم، بلند شید تانمنفی واستون نداشتیم

بی توجه به سپیده باعصبانیت ازرونیمکت بلند شدم رفتم طرف بچه ها

دوروز ازاون دعوای من با سپیده تو مدرسه گذشته بودو توی این دو روز سپیده باهام سرسنگین شده بود. دلگیری سپیده و گیرای عصاب خوردکن مامان که جدیدا بیشتر شده بود حسابی عصبی و کلافم کرده بود بی توجه به همه چیز جواب پیام بهداد ونوشتیم

بهداد-خوبی بانو کجاسیر میکنی؟

لبخند زدم به هوشش. بهداد واقعا پسر باهوشی بود هر وقت گرفته وبی حال بودم میفهمیداما من هیچ وقت متوجه ی حالش نمیشدم بهداد واقعا حیف بود، اگه به خاطر نداشتن پدر و سرپرست شدن توی خونوادش برای جلوگیری از کار کردن مادرش درس ونمیکاره ول نکرده بود الان به جای بارکش بازار مطمئن یه کاره ای میشد

-ای آبریزکا از کجا فهمیدی؟

بهداد-ما اینیم دیگه

-بابا باهوش

بهداد-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-نه چیزی نیست همون مسئله ی همیشگیه :مامانم

بهداد-راستش میخوام باهات حرف بزnm حوصله داری

-آره بگو

بهداد-اینطوری نه میخوام زنگ بزnm

-بهداد من که گفتم نمیتونم تلفنی باهات باهات حرف بزnm

بهداد-ینی چی این حرفا تونه میخوای باهام حرف بزنی نه حتی اسمتو بهم میگی ینی انقدر بی اعتمادی بهم؟

-بحث اعتماد کردن نیست بهداد،مادوتا دوست معمولی هستیم چه لزومی داره انقدر همه چیو جدی بگیری؟

بهداد-هه دوست معمولی؟!ببینم تو نفهمی یاخودتو زدی به نفهمی ؟به نظرت کدوم دختر و پسری تاسه ماه فقط به عنوان دوستای معمولی باهم میمونن؟

-منظورت چیه؟ ماقرار گذاشتیم یادت که نرفته؟

کدوم قرار دختره ی نفهم؟به نظرت کدوم دوست پسر معمولی هر لحظه و هر جا به فکر دوست دختر معمولیشه؟کدوم دوست معمولی از نگرانی دوست معمولیش شبها خوابش نمیره؟کدوم دوست پسر معمولی واسه دوست دختر معمولیش نگرانه که نکنه یه وقت ازدستش بده؟نه من دوست معمولی توأم نه تودوست معمولی من، خودتم اینو خوب میدونی.من دیگه از این وضع خسته شدم میخوام مال من باشی فقط مال من میفهمی من ،دوست معمولی نمیخوام عشقمو میخوام

-باترس واسترس زل زدم به متنی که باتأخیر بهم رسیدو پر از غلط املائی توش بودکه معلوم بودبه خاطر عصبانیتش بوده ،نمیدونستم چی باید بگم فقط باترس زل زده بودم به گوشی که یه

دفعه تودستم لرزید بااسترس دکه ی پاسخو زدم ،صدای نفسای عصبیش توگوشی پخش میشد بعدازچند دقیقه ای که انگار سعی داشت عصبانیتشو کنترل کنه صداشو شنیدم صدای گرمو گیرایی که برای اولین بار میشنیدم

بهداد-اگه به اون قراره مسخره است که من همین الان میزنم زیرش

وقتی سکوت طولانی شد دادزد:میشنوی چی میگم،از ترسم هول شدم و جواب دادم آره

بهداد-خوبه خدارو شکر زبونم داری ،خب حالا چیکار میکنی قبول میکنی یا نه؟

میترسیدم از اینکه بهداد بره از اینکه دوباره تنهام از اینکه دوباره طعم بی پناهی رو بچشم چشمامو روهم گذاشتمو پرتردیدوبالحنی که ترسمو به وضوح نشون میداد گفتم آره

گفتم آره وقدم تو راهی گذاشتم که میدونستم درست نیست چشمامو بستمو خودمو زدم به کوری که نبینم این مسیر که درپیش گرفتم اشتباهه...

جلوی در مدرسه دیدم که سپیده داره میاد،منتظر شدم بیاد نزدیکتر وقتی به من رسید طبق عادتش تو این یه هفته که باهم قهر بودیم سلام کردو سرشو انداخت پایینو دلگیر رفت داخل، پشت سرش رفتم داخل و صداش زدم

-سپیده

ایستادو بابی میلی برگشت طرفم خوب میشناختمش نازک نارنجی بود یه کم توقعی اما همه ی اینا درمقابل معرفت ودلرحمیش هیچ بود.دوقدم رفتم جلوتر تابیش نزدیک شم سرش پایین بود وبی هدف کفشاشو روآسفالت میکشید بی مقدمه گفتم: معذرت میخوام به سرعت سرش بالا آوردو زل زد بهم خوب منو میشناخت اینکه چه آدم غدومغروریم تعجبشم واسه همین بود اما من درمقابل صمیمی ترین دوستم از غرورمم میگذشتم

-ببخش سپیده اون روزیه کم عصبی بودم

سپیده لبخندزدو بی هیچ حرفی دستمو کشید وگفت بدو بریم سر کلاس که یخ زدم .همین بود زود راضی میشد چون دلش نمیومد دوست احمقشو ناراحت کنه سر کلاس بازم فکرم درگیر بود اما تظاهر به بیخیالی میکردم چون دلم نمیخواست سپیده چیزی بفهمه ودوباره دلخوری پیش بیاد.

کلاس آخربودو من بی حوصله زل زده بودم به کتاب اقتصاد که روی میزم بود باصدای خوردن زنگ، نفس راحتی کشیدمو بلندشم تا وسایلمو جمع کنم که سپیده اومدکنارم
سپیده-شیرین امروزقراره بامامان بریم بازارنمیتونم باهات پیام خونه ببخشیدا
ازلحن بامزش لبخندی به لبم اومدوگفتم:خوش بگذره.سپیده جلوتر اومدو لپمو بوسیدوگفت:قربونت پس من رفتم خداحافظ.انگار نه انگار که یه هفتس به خاطر دعوی مسخره ای که من مقصرش بودم باهم قهر کرده بودیم.توی راه آروم قدم میزدم و هوای اواخر بهمن ماه وبوی نم بارونو باتموم وجود به ریه هام میکشیدمو، لذت میبرددم ازاین پیاده روی. بااحساس لرزش گوشی توجییم دست کردم وگوشی روبیرون کشیدم به اسم روی گوشی لبخندزدمو جواب دادم

-بله

بهداد- بله چیه بانوبگو جانم یه ذره دلمون خوش باشه. لبخندی به زبون بازیش زدمو گفتم:سلامت کو آقای دلخوش؟

بهدا-سلام بربانوی تپلی خودم

-_____بهداد

بهداد-جونم عشقم

میترسیدم ازاین کلمه هایی که میدونستم بهداد ازته دلش به زبون میاره ومن باشنیدنشون هیچ حسی ندارم...هیچی... سعی کردم افکار پریشونمو کناربزنم

-تازه ازسرکار اومدی؟

بهداد-آره دیگه کمر واسم نمونده به خدا

-ازبس لاغر مردنی

بهداد-عوضش خانمم تپلیه منم که عاشق اینم که زن تپلی باشه

-_____بهدا د

بهداد-عصبانیتتم دوست دارم عشقم توهرجوری باشی من عاشقتم اینو بدون که خیلی دوست دارم خیلی

باعذاب وجدان از این همه حس خالصانش زمزمه کردم: منم، باینکه میدونستم دوست داشتن من زمین تا آسمون بادوست داشتن بهداد فرق داره

جلوی تلویزیون نشسته بودمو منتظر شروع شدن تکرار سریال موردعلاقم بودم که گوشیم زنگ خورد ماما از تواشپزخونه بیرون اومد باقیافه ی مشکوکی پرسید کیه؟ باحرص برگشتم طرفش گفتم: همچین میپرسی کیه که انگار گناه کییره اس گوشه من زنگ بخوره. ماما چشم غره ای بهم رفت وزیرلب لاله الی... زمزمه کردوبرگشت آشپزخونه. کلافه از این گیرای بیخود ماما و حواس پرتی خودم که یادم رفته بودگوشی رو سایلنت کنم از جام بلندشدم رفتم اتاق بادیدن اسم بهداد روگوشی دکمه ی پاسخ وزدم سعی کردم با آروم ترین صدای ممکن جواب بدم

–بله

بهداد پوف کلافه ای که ناشی از عدم ابراز احساساتم بود کشیدو گفت: یه وقت حالی از من نپرسیا؟ وقتیم من خودم زنگ میزنم توجواب ندیا خدایی نکرده غرورت خدش دار میشه! شرمنده جواب دادم: به خدا ماما امروز از صبح خونه بوده اگه جلوش اس ام اس بدم یازنگ بزنم مشکوک میشه ببخشید

بهداد- من چیکار کنم از دست این کارای تو بابا ماهم آدمیم ناسلامتی نه میزاری ببینمت نه حتی اسمتو بهم میگی بهت گفتم دوست دارم میخوام خانمم بشی آخه این چه وعصیه؟

باترس از لفظ خانممش که جدیدا زیادوبه طور جدی به کار میبرد گفتم میگی چیکار کنم خب من میترسم تازه یه ماه از رابطه ی جدیمون گذشته

بهداد- یه ماه؟! ما چهارماهه باهم در ارتباطیم دیگه از چی میترسی تو؟! ببین من این حرفا حالیم نیست فردا هم میای ببینمت هم سمت خودتو هم هفت جدآبادتو بهم میگی فهمیدی؟ جاوساعتشم خودم اس میکنم

صدای بوق ممتد گوشه نشون میداد قطع کرده حتی نداشت من حرف بزنم. تواین یه ماه رفتاری بهداد نشون میداد که همه چیز خیلی جدی شده از لفظ خانم گفتنش، از غیرت داشتنش رومن، ازدعوایی که سربیزون اومدنم از پخت روم راه انداختو آخرشم موفق شد. من این چیزارو نمیدیدم خیلی مسخره بود که باوجود این همه صمیمیت بینمون هنوز سعی میکردم اسممونفهمه!

با این وجود من هنوز میترسیدم من میدونستم که نمیتونم به این رابطه تن بدم چون خنودام با این چیزا عادی برخوردنمیکنن اما حمقانه تن دادم به رابطه ای که بیشتر از خودم داره بهدادواذیت میکنه

گوشیو پرت کردم روتختو رفتم تاباچت کردن بابراذر تبعیدم مشغولیات ذهنیمو فراموش کنم.
تکیه دادم به دیوار خونه ی سپیده اینا سرموبالا گرفتمو به هوای ابری نگاه کردم آسمونم مثل من دلش پر بود با صدای سپیده به خودم اومدم، جواب سلامشو دادم و باهم راه افتادیم
-خریدخوش گذشت؟

سپیده-وای انقدر خسته شدم که نگو پاها منهنوزم دردمیکنه

-خب چیزیم خریدی؟

سپیده-من که نه اما مامان حسابی واسه خونه خرید کرد میگم نزدیکه عیده تونمیخوای لباس بخری؟

-نه من لباس به اندازه ی کافی دارم حوصلشم ندارم که برم خرید

سپیده-میگم بگو خب اون دادش محترمت هدیه کریسمسو بفرسته دیگه

پوزخندی زدمو پرسیدم: کریسمس؟! دلت خوشه ها کافیه چیزی از دستش به ما برسه مامان خانم فضل وبخشش میکنه تازه اگه ترس از اصراف نداشت که یه راست میریخت سطل آشغال
سپیده-آخه چرا؟

-چمیدونم لابد حرامه منم دیدم اون بدبخت کلی پول خرج میکنه واسه این چیزا بهش گفتم نفرست یا اگه میخوای بفرستی یه راست بفرست کمیته امداد

سپیده-بیچاره حتما خیلی ناراحت میشه حالا توباهاش درارتباطی؟

-آره اتفاقا همین دیشب باهاش چت میکردم بینم حالا چیه تو یه سره از آق داداش مامیپرسی نکنه خبریه؟

سپیده مشت بی جونی به بازوم کوبوندو گفت: دیونه

با عجله واسترس زیاد واردخونه شدم خونه طبق معمول خونه خالی بود وقت و تلف نکردمو رفتم سراغ گوشیم که تو خونه جا گذاشته بودمو صدتا نذر کرده بودم تامان خونه نباشه که بره سراغش یابهداد زنگ نزنه گوشیمو چک کردم یه پیام ازبهداد داشتم بازش کردم جا وساعت قرارو فرستاده بود:«فردا ساعت چهار، پارک دانشجو» بی حوصله گوشیمو انداختم رومیزونشستم روتخت.مدام ازخودم میپرسیدم من واقعامیتونم برم سراین قرار اونم وقتی اصلا ازخودم مطمئن نیستم برم؟!میپرسیدمو به نتیجه هم نمیرسیدم رابطمونو ازسه ماه پیش تاالان دوره کردم بهداد پسر خیلی خوبی بود خرج مادرشو به گردن گرفته بودو علی رغم میلش درسو ول کرده بود کارمیکرداونم چکارسنگینی میگفت باسواد زیردیپلم که کاربهتراین گیرم نیاد این نشون میدادکه میشه بهش تکیه کرد نشون میداد که فداکاره،شجاعه،باغیرته ولی باهمه ی اینا من نه میتونم به عنوان دوست دخترش باشم ونه حتی همسر آینده چون خوب میدونم بابا هرگز اجازه ی همچین کاریو بهم نمیده

نمیدونستم باید چیکارکنم اززمان رسیدن اون پیام تا خود شب کلافه ودرگیر بودم به قدری که حتی مامانم فهمیده بودو کمتر بهم گیرمیداد.

بی حوصله نشستم روکاناپه ی مقابل تلویزیون که بی هوادستی روشنم قرار گرفت برگشتمو بادیدن بابا که بالبخند نگاه میکرد هم متعجب شدم هم معذب

بابا-نیستی بابا کم پیدایی

باخجالت سرمو پایین انداختم بابا راست میگفت چندوقتی بود به خاطراینکه خجالت میکشیدم سعی میکردم خودمو مخفی کنم یازودتر بخوابم که جلو چشم بابا نباشم

بابا-توفکری بابا

- کتابمو که مثلا واسه رد گم کنی آورده بودم که بخونم کنار گذاشتم تا بابا بشینه

-نه راستش درسام یکم زیادشده بابالبخند زد خودمم ازدروغی که سرهم کردم خجالت کشیدم دم عیدی چه درسی دیگه؟!

بابا-اشکال نداره بابا تحمل کن دیگه سال آخره خانمی شدی واسه خودت ماشالله درستم که تموم شد میتونی واسه خودت کارکنی

صدای مامان از آشپزخونه اومد که میگفت: آقا محمدبیخود ننداز تودهنش من نمیزارم پای این دختر به دانشگاه و سرکار باز شه همون داداشش بس بود رفت دانشگاه چشم و گوشش و اشد دیگه مارم پسند نکرد پاشد رفت مملکت غریب بین اون از خداییخبرا

حرفای مامان حسابی کفریم کرد ولی به خاطر بابام سکوت کردم

بابا-شمانمیخواد نگران این چیزا باشی دختر من پاکه اگه تالان خانوم ونجیب بوده از حالا به بعدم میتونه باشه

حرفای بابا مثل پتکی بود که تو سرم فرود میومد شرمنده شدم از بابام از اعتمادش که زیر سوال برده بودم از نجابت و خانمی که دیگه نداشتم اگه تا حالا شک داشتم که باید این رابطه روتوموش کنم دیگه مطمئن شدم که باید تموم شه تا حالا امیدوار بودم بهداد خودش باهام بهم بزنه که غرورش نشکنه اما حالا که اون نمیخواد من خودم باید یه کاری بکنم دیگه بیشتر از این نمیتونستم از اعتماد بابا سواستفاده کنم تصمیم گرفتم امشب همه چیزو تموم کنم. با صدای مامانم که ازم میخواست میزو بچنیم برای شام از افکارم بیرون اومدم یه نگاه به بابا که داشت تلویزیون نگاه میکرد انداختمو تو تصمیمم مصمم شدم هیچ چی دیگه مانعم نمیشه

با استرس زل زده بودم به صفحه ی گوشی بهداد به جز اون پیامی که ظهر برام فرستاده بود دیگه پیامی نداده بود و این یعنی که هنوز عصبانیه

تا قبل شام مصمم بودم اما حالا تردید داشتم که اونم فقط به خاطر بهداد بود چون واقعا پسر خوبی بودو حالا که مطمئن شده بودم حسش به من عشقه نمیخواستم ناراحتش کنم ولی خب از طرفیم دیگه نمیتونستم این رابطه رو ادامه بدم پس تردید و کنار گذاشتمو پیامی که سرشام حسابی به متنش فکر کرده بودمو نوشتم: بهداد من نمیتونم فردا پیام سرقرار نه فردا نه هیچ وقته دیگه، من نمیتونم به خانوادم خیانت کنم این رابطه از اولشم اشتباه بود قرار نبود عشقی باشه ولی انگار هست معذرت میخوام اما من نمیتونم ادامه بدم.

پیامو فرستادم بارفتنش انگار جون از تنم رفت با استرس خیره شده بودم به گوشی که یه دفه شروع کرد به لرزیدن بالرزیدنش منم میلرزیدمو از ترس تمام بدنم سرد شده امانمیتونستم جواب بدم اصلا چی میتونستم بگم چه توجیهی داشتم؟ گوشی رو از روتخت برداشتم خاموشش کردم و انداختمش زیر تختم اصلا دلم نمیخواست چشمم بهش بیفته. پتورو تاسینم بالا کشیدمو سعی کردم بخوابم اما مگه میشد از استرس و ناراحتی خواب به چشمم نمی یومد

سکوت اتاق فقط صدای تیک تیک ساعت میشکوند حدود دو ساعت بود که زل زده بودم به ساعت روی میز بی خواب شده بودم و افکارم حسابی به هم ریخته بود همش به سرم میزد که گوشیه روشنش کنم بینم چه خبره آخر سرم نتونستم خودم کنترل کنم توی حرکت ناگهانی خیز برداشتم و گوشیه از زیر تخت بیرون آوردم و سریع روشنش کردم و روشنش با سیل پیام و میس کالا روبه روشدم که همشون از طرف بهداد بود با استرس شروع کردم به باز کردن پیامکا: این مسخره باز یه چیه

چرا گوشیتو جواب نمیدی

لعنتی جواب بده

ینی چی اینکارا مگه دسته توئه که انقدر راحت همه چیه به هم میزنی

به خدااگه جواب ندی اون روی سگم بالا میاد

به خدا عصبانیم شدم یه لحظه، اصلا بیخیال قرار میشم فقط جوابمو بده

شیطونک بانو جواب نمیدی؟

بغضم گرفته بود برای اینکه واسه جواب دادنم به هرروشی متوسل شده

بود: زور گویی، تهدید، عذر خواه

، بالرزیدن گوشیه به خودم اومدم یه نگاه به ساعت انداختم 1:30 بود حتما تا حالا مامان اینا خوابیده بودن اشکمو پاک کردم و تصمیم گرفتم جواب بدم باید قانعش میکردم نمیدونم چه جوری ولی باید اینکارو میکردم

–بله

بهداد-شیطونک؟

احساس میکردم صداسش بغض داره منم بغض کرده بودم ولی خودمو کنترل کردم نباید میفهمیدم باید از سر دمیشد با صدایی که سعی میکردم محکم باشه گفتم: چیزی میخوانی بگین؟

بهداد- از کی تا حالا انقدر با هم غریبه شدی خانمم؟

قطره اشکی از چشمم چکید و با سنگدلی گفتم: من حرفامو ظهر بهتون زدم دیگه نسبتی باهاتون ندارم

بهداد- اونا فقط حرفای تو بود بانو به جای منم تصمیم گرفتی؟ آخه چرا همه چیو به هم زدی ماکه باهم مشکلی نداشتیم اگه به خاطره دیروزه من...

وسط حرفش پریدمو گفتم: به خاطر دیروزیست من نمیتونم به این رابطه اینجوری ادامه بدم بهداد- من دوست دارم میخوام زنم بشی، خانم خونم به مامانم گفتم میخوامت قبول کرده بیام خواستگاریت

باعجله گفتم: نه

بهداد- چرا مگه تونمی خوای خانمم بشی؟

- نه بابام اجازه نمیده من مطمئنم

بهداد- من باهاش حرف میزنم راضیش میکنم

عصبی غریدم: گفتم نه تو فکر کردی باوان شرایط کاری که داری بابام قبول میکنه

یه لحظه از چیزی که گفتم خجالت کشیدم واقعیت بود بابا عمرا قبول میکرد ولی لحنم...

به سرعت گوشی قطع کردم خاموشش کردم دوباره انداختم زیر تخت بغضم ترکیده بود و من نمیتونستم اشکایی که بی مجال روی گونم میریختنو کنترل کنم دستمو جلوی دهنم گرفتمو زار زدم برای خودم برای بهداد که ناجوانمردانه از خودم روندمش...

پنج سال بعد

خسته و عصبی از شرکت زدم بیرونو برای آرامش عصایم در محکم کوبیدم به هم، مرتیکه نفهم بلد نیست اسمشو بنویسه اونوقت میاد حرفه ی خودم و یادم میده و از کارم ایراد میگیره

با صدای گوشیم بیخیال فاش دادن به اون مرتیکه شدم به صفحه ی گوشی تاچم خیره شدم از وقتی کار کردم هرچی دوست داشتم میخریدم در واقع این استقلالم باعث شده بود که دیگه مامان نتونه جای من تصمیم بگیره و من طبق روشو روال اون زندگی کنم با قطع شدن گوشی به خودم اومدم شماره ی سپیده رو گرفتم

سپیده-الوشیرین چرا جواب نمیدی؟

سپیده اصلا عوض نشده بود هنوز آروم متین بود با صداش به خودم اومد

سپیده-چی شد قبول کرد؟

- نه بابا منم زدم بیرون

سپیده-ینی اخراجت کرد؟

-کی اون؟! غلط کرده منو اخراج کنه مرتیکه نفهم معلوم نیست چه غلطی کرده، که حالا که خفتش کردن میخواد بندازه گردن من، استعفادادم

سپیده- غصه نخور تو که سابقه ی کاریت خوبه هر جابری سریع قبولت میکنن

-من غصه نمیخورم حسابیم اونقدر پرهست که مخارج یه سالمونو تأمین کنه ولی از لج این یارو هم شده دوسه روز کار گیر میارم

سپیده-ایشالله، با داداشت حرف زدی؟ قبول کرد؟

-نه بابا مرغش یه پا داره میگه حالا که بابا نیست من پیام بگم خرم به چن منه که این فک وفامیلم بیفته تودهنشون که پسره بعد این همه سال فقط واسه ارثش برگشته

سپیده-پس میخوای چیکار کنی با حجره ی بابات؟

-بیخیال حالا یه فکری براش میکنیم بینم ناهار چی گذاشتی سپیده خانم؟

سپیده-آهان راستی گفתי ناهار، فسنجون گذاشتم باهم بخوریم

-به خدا عاشقتم سپیده فقط شیرینه دیگه؟

سپیده-بله حالا تشریف میارید

-باکمال میل اونم باکله

زل زده بودم به سقف که با صدای سپیده برگشتم طرفش

سپیده-شیرین؟

-هوم

سپیده-هنوزم نگفتی اون پسره قضیه اش چیست

-دستت درد نکهه شام خیلی خوب بود

سپیده-این ینی نمیخواهی بگی؟

-دقیقا

سپیده-باشه شب بخیر

-شب بخیر

سپیده هیچ وقت عادت نداشت پی به قضیه رو بگیره یا اینکه بخواد کسیو سمجین کنه ولی من اینو خوب میدونستم رفتن بهداد از زندگیم اونم انقدر ناگهانی کنجاوش کرده

بهداد...دوباره این اسم اسمی که شب وروزم باهامه اسمی که دلیل کابوسا و بی خوابیا ی این چند ساله اسمی که یادآور بزرگترین حماقتم مثل سوهان داره و رومو خراش میده داره مجازاتم میکنه از بعد مرگ بابا اونم درست یه سال بعد از رفتن بهداد از زندگیم عذاب کشیدم درست پنج سال عذاب کشیدمو هنوزم میکشم وقتی بابا اونجوری به خاطر سرطان بامرگ دست وپنجه نرم کرد فهمیدم که دارم مجازات میکشم وقتی مامان به خاطر مرگ بابا 6ماه تموم سکوت کردو افسردگی گرفتودیکه هیچ وقتم مثل قبلش نشد فهمیدم دارم مجازات میشم وقتی عمو ز نعمو که سال تاسال سراغمونو نمیگرفتن بعد مرگ بابا مدعی ارث پدری شدن که بابای من بالا کشیده و ومن باهزار جور بدبختی تونستم ثابت کنم که دروغه فهمیدم دارم مجازات میشم وقتی به خاطر بی پولی بامدرک دیپلم گشتم دنبال کار تا مخارج خونه ودانشگامو داروهای مامان که قیمتش سربه فلک کشیده بودودریارم فهمیدم دارم مجازات میشم الان یه سالی هست که یکم فقط یه کم زندگیم آرومه اما من ازدرون میسوزم به خاطر عذاب وجدانم به خاطر عشق پاک بهداد به خاطر آه وناله ای که صداشو توی اون چهار سال لعنتی شنیدم به خاطر دلی که زیرپام گذاشتمو بی رحمانه شکستمش به خاطر بازی کردن باحس پاک بهداد...حالا یه ساله که دنبالشم نه به خاطر این عذاب وجدانی که حقمه به خاطر عشقی که حالا بعد از این همه مدت فهمیدم به اولین مرد زندگیم پیدا کردم اونقدر که حاضر نیستم هیچ مردی روجزاون بپذیرم به قدری که کابوسای شبانم قشنگترین خوابای عمرمه چون بهدادو میبینم بهداد ی که فقط صدای گرمو گیراش یادمه، هزار بار خودمو لعنت کردم واسه اینکه نذاشتم عکسشو برام بفرسته به حساب خودم میخواستم وابسته نشم اما حالا امیدبستم به صداش به یه اسم به بهداد...

سپیده-شیرین صبونتو خوردی یه زنگ بزن ببین استخدام کردن یانه

-دلت خوشه ها آگهیش واسه یه هفته پیش بوده چیزیم که زیاده حسابدار حتما تا حالا صدتاشو استخدام کردن

سپیده-شرکت معتبریه الکی استخدام نمیکنن که، دنباله یه آدم میگردن مطمئن، با سابقه ی درخشان خود ژاله بهم گفت میدونی که 4ساله داره اونجا کار میکنه هنوزم استخدام دائمی نشده

-حالا تواز کجامیدونی من این صفاتو دارم؟!

سپیده-حالا تویه زنگ بزن ضرر که نداره

بالبخند دستمو روی چشمم گذاشتمو گفتم به چشم

داشتم قرار دادای جدید شرکتو چک میکردم لعنتی... این دیگه غیرقابل تحمله دوتا از شرکتتا که مشتری پروپاقرصمون بودن قرارداداشونو با شرکت ما کنسل کردن میدونستم اینم کار جلاله مرتیکه عوضی از هیچ فرصتی واسه زمین زدنی بی اعتبار کردن منو شرکت دروغ نمیکنه با صدای در سرمو بالا گرفته و به خانم پناهی منشی شرکت که در چارچوب درایستاده بود اجازه ی ورود دادم

پناهی-ببخشید جناب مهندس یه خانمی تماس گرفتند برای استخدام بخش حسابداری، بهشون گفتم مهلت استخدام این بخش تموم شده ولی ایشون اصرار دارند باشما ملاقات کنند چیکارکنم براشون قرار ملاقات بزارم؟

پناهی-جناب مهندس؟

-بی حواس گفتم: بله؟

پناهی-عرض کردم امروز...

پریدم وسط حرفشو گفتم: مشکلی نیست، پناهی عقبگرد کردو بایه با اجازه ای از در خارج شد انقدر حواسم پرت بود که اصلا نفهمیدم پناهی چی گفت! باید حتما امروز باسام حرف میزد و گرنه بعید نبودیه کاری دست خودمو اون عوضی بدم با عجله بلند شدمو از در زدم بیرون...

شیرین

سپیده-چیشد زنگ زدی؟

-زنگو که زدم ولی عجیبه ها چه زود قبول کردن منشیه میگفت مهلت استخدامشون تموم شده!

سپیده-حتمالونی که میخوانو استخدام نکردن هنوز، حالا کی قرار شدبری اونجا؟

-واسه هفته ی دیگه چهارشنبه قرار گذاشت ساعت 3

سپیده-خوبه فکر نمی کردم انقدر جدی بگیریش

-کلی تحقیق کردم در مورد شرکته و مدیر عاملش شرکته بزرگیه تو حرفه ی خودش ینی واردات قطعات کامپیوتری اسم دهن پرکنی داره و سری توسرا، الکی که قبول نکردم خانم

سپیده-خب حالا انقدر از خودت تعریف نکن حسودیم شد، راستی دماغت چطوره؟

-اینودیگه باید دشما بگی چطوره خوب شده؟

سپیده-تو که فقط قوسشو برداشتی

-بعدیه ماه چسب دماغمو وا کردم اینجوری میزنی تو ذوقم همون قوس میدونی نبودش چقدر به چشم میاد و توزیبای من چه تأثیری داره؟

سپیده-خیل خب ببخشید اصلا خیلیم خوشگل شدی ولی زود نبود چسبشو باز کردی؟

-نه از دکتروم اجازه گرفتم خب خانم معلم چیکار میکنی بادرسا؟

سپیده-وای نمیدونی شیرین این بچه ها که دل به درس نمیدن یه سره میگن سخته تو مخمون نمیره کلافم کردن به خدا

لبخندی به حرص خوردنش زدم سپیده تو دانشگاه رشته ی اقتصاد قبول شده بودو الانم توی هنرستان اقتصاد تدریس میکرد

-سپیده انقدر این مادر بنده خداتو اذیت نکن هر دفه منو میبینه حالتو از من میپرسه مگه بهشون سر نمیزنی؟

سپیده-شیرین تو که میدونی بعد از طلاقم پاشدم اوادم مثلاً مستقل زندگی کنم که هم حرف و حدیث انقدر پشت سرشون نباشه هم اونا انقدر سرمسئله ی ازدواج دوباره ی من پافشاری نکنند هر کی ندونه تو بهتر میدونی بامشکلی که من دارم هر کسی حاضر به ازدواج بامن نیست

از طرفیم من هنوز نتونستم شکست اولمو هضم کنم به همین دلیلم بهتره کمتر منوبینند که هم اونا کمتر غصه بخورن هم من آرامشم از بین نره

-سپیده تاکی میخوای تو گذشته سیر کنی باید قبول کنی که اون به اصطلاح شوهرت لیاقت تو رو نداشته همین

سپیده-اینجوری نگو شیرین اونم حق داشته میخواست به بابای بچه ی خودش باشه

-چه حقی اخه این همه آدم تو دنیا هستن که بچه دار نمیشن همشون باید از همسرشون جدا بشن؟
ینی زندگی مشترک دو تا آدم انقدر بی ارزشه که فقط به خاطر بچه به هم بخوره؟ انقدرم از اون مرتیکه دفاع نکن اصلا از گذشته بیایرون به فکر آیندت باش زندگی جریان داره
سپیده-بینم شیرین خانم تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیره؟

-منظورت چیه؟

سپیده-فکر کردی نمیدونم یه چیزی تو گذشته هست که مثل خوره افتاده به جونت؟ میدونم
نمیخوای در موردش حرف بزنی اما خواهش میکنم دست بردار از این گذشته و عذاب دادن خودت
-گذشته ی من همیشه باهامه، عذابم میده اما من این عذاب و دوست دارم چون خودم خواستم که
باشه

سپیده متعجب زل زده من که منم بالبخندی بهش گفتم: چشمات اونجوری نکنن شبیه وزغ
میشی من میرم یه کم استراحت کنم

باعصبانیت پوشه رو روی میز کوبیدم و داد زدم: باید میزاشتی حق این مرتیکه رو بزارم کف دستش
سام-آروم باش چه خبرته الان همه میشنون

سام راه افتاد سمت در و بستش و گفت: حالا که چیزی نشده پسر چرا بیخودی قاطی میکنی؟

-چیزی نشده؟! دیگه میخواستی چی بشه این یارو رسماً داره مشتریای مارو بُرمیزنه اگه همینجوری
پیش بره که شرکت و رشکست میشه، هه عوضی فکر کرده نمیدونم داره چه غلطایی میکنه و لا بلای
قطعات چی وارد میکنه اگه بخواد همینطوری به این کاراش ادامه بده منم ساکت نمشینم

سام-تو خودت خوب میدونی که جلال چه آدم خطرناکیه چوب تو کندوی زنبورنکن که که بدجور نیش میزنه ها

-اگه جلال واسه من تهدیده منم واسه اون یه تهدیدم پس اونم باید حواسش به کاراش باشه و بیشتر احتیاط کنه چون من...

با صدای تلفن حرفمو نصفه کاره رها کردم و تلفنو جواب دادم

-بله

پناهی- جناب مهندس اون خانمی که باهاشون قرارداداشتید تشریف آوردن میخوان شمارو ببینن با تعجبی که تو صدام به وضوح حس میشد گفتم: کدوم خانم؟

پناهی- جناب مهندس خانم یو عرض میکنم که واسه استخدام تو بخش حسابداری اومدن با عصبانیت گفتم خانم مهلت استخدام تو اون بخش که تموم شده

سام یکم بهم نزدیک شد پرسید چی میگه که با اشاره ی سر گفتم بعدا میگم پناهی باتنه پته گفت: جناب مهندس به خدا همون روز بهتون گفتم گفتید مشکلی نیست امروزم بهتون یادآوری کردم

پوف کلافه ای کشیدمو گفتم بگو فعلا منتظر بمونه و با عصبانیت گوشو کوبیدم

سام-تو حواس پرتی به اون منشی بیچاره و این گوشه بدبخت چه ربطی داره؟
-اصلا حوصلشو ندارم

سام-اگه الان که خودت اجازه ی قرار ملاقات دادی ردش کنی درست نیست واسه اعتبار خودتم خوب نیست فوقش یه ربع باهاش مصاحبه کن بعد ردش کنه بره
کلافه گفتم: باشه رفتی بیرون بگو بفرستش تو

سام رفت بیرون من خسته پشت میز نشستم اهمیتی به پوشه ی پخش شده رومیزم ندادم، دستی به گردنم کشیدم که صدای در بلند شد با صدایی رسا گفتم بفرماید در باز شد و دختر جوانی وارد شد پوزخندی زدمو با خودم فکر کردم حتما اولین باره که برای استخدام اومده با این سن کم

بهش نمیخوره سابقه ی کاری چندانى داشته باشه باصداش توجهم جلب شد:سلام من صدرهستم اجازه هست؟

بادستش به مبل کنارمیزم اشاره کرد که با دستم بهش گفتم بشینه

– شما همیشه هم انقدر زود دست به کار میشيد خانم صدر

صدر– من تازه متوجه آگهی استخدام شرکت شما شدم درضمن زنگ زدم بامنشيتون برای قرار ملاقات باشما وقت گرفتم سر خود که نیومدم

ازلحندى وحق به جانبش يه کم جاخوردم انگار اينم توپش مثل من پره –
خب من گوش میدم

صدر– من 4 سال توچند شرکت معتبر کار کردم به اندازه ی کافی تجربه دارم والبته از نظر خودم سابقه ی کاریم با توجه به اینکه از 18 سالگی شروع به کار کردم عالیه اينم مدارک همکارى من با شرکت هاى که باهاشون کار کردم

نگاهی به مدارک انداختم برام جالب بودهمشون شرکت های بزرگ و معتبرى بودند

صدر– راستش من از آخرین شرکتى که همين يه هفته پيش کار میکردم به خاطر اختلافاتمون استعفادادم چون متوجه يه خرابکاری زیرکانه توى شرکت شدم، اونام خواستن سکوت کنم من نتونستمواستعفادادم

نمیدونم چرا بدم نیومد رواين مورد جدی ترفکر کنم اصلا نمیدونم چرا ديگه قصد نداشتم دکش کنم توهمین فکر ا بودم که باصداش به خودم اومدم

صدر– آقاي محمودى؟

– شما فرم استخدام پر کردید؟

صدر– بله

– بسيار خب باهاتون تماس میگیرم الان میتونيد تشريف ببريد

صدرممنونم آهسته ای گفت و از اتاق خارج شد داخلیه منشيو گرفتم

پناهی – بله جناب مهندس؟

– فرم استخدام خانم صدرو بیارید اتاق من

پناهی – چشم الان میارم

نگاهی به فرم استخدام انداختم شیرین صدرمتولد 1370 از جسارتشو و اینکه از سن کم شرو به کار کرده بود خوشم اومد یه جورایی تحسینش میکردم درست مثل اون زمان که من ... آه خسته ای کشیدم لعنت به این گذشته که نمیخواه دست از سر من برداره

مقابل پنجره ی خونه ی سپیده وایساده بودم به جنب وجوش ماشینا و آدما نگاه میکردم که باصدای چرخش کلید برگشتم سمت در

سپیده – سلام خیلی وقته اومدی؟

– نه منم نیم ساعت پیش رسیدم

سپیده – پس تاتویکم استراحت کنی منم یه چیزی درست میکنم میخوریم

– نیازی نیست من ماکارانی درست کردم الان دم میکشه میخورم

سپیده – دستت درد نکنه شیرین به خدا هم خیلی خستم هم گرسنه

سپیده جلو اومدو لپمو بوسیدو همینطوری که میرفت سمت اتاقش میگفت: پس کلید تو پیدا کردی، حالا کجا بود خانم هواس پرت؟

– زیر تختم تواتاق

سپیده – راستی مامانت چطوره خوبه؟

– خوبه فعلا که آرومه

سپیده از اتاق بیرون اومدو همونطور که داشت میرفت دستشویی روبه من گفت: زحمت چیدن میز باشما

لبخندی زدمو رفتم طرف آشپزخونه ای که تقریبا بعدیه سال رفت و آمدو زندگی تواین خونه جای همه چیزشو یاد گرفته بودم بعد بیماری مامان، دکترش توصیه میکرد تنها نمونه منم که یه سره یاسرکار بودم یا وقتیم خونه بودم تواتاقم به خاطر همین مامان بیشتر مواقع میرفت خونه ی خاله فاطمه که اونم شوهرشو از دست داده بودو باتک پسرش که الان سربازی بودو نامزد داشت زندگی

میکرد منم از بعد مرگ بابا دیگه دل موندن توان خونہ رونداشتمو فقط مواقعی که مامان میومد خونہ منم میرفتم پیشش و درواقع یه جورایی با سپیده هم خونہ بودم خودش اینطوری میخواست از روکلیدش یه دونه زد به من داد سپیده تو تمام مشکلاتی که داشتم همیشه بهم کمک کرده و پناه هم بوده حتی خونش منبع آرامشه واسم... دیس ماکارانی و گذاشتم رومیزو سپیده رو صدا زدم سپیده- به به چه بوهای داره میاد میبینم داری کدبانو میشی شیرین خانم
لبخندی زد منم که سپیده درحالی که چنگال روجلوی دهنش گرفته بود پرسید: مامانت نیومده خونہ هنوز؟

- نه خاله نمیزاره واسه خودشم اینجوری بهتره

سپیده- خب خالتم که بنده خدا تنهاست و پسرشم که قصد ازدواج داره مادرتم فکر میکنم کمتر اون خونہ روبینه براش بهتره چرا باباهاش صحبت نمیکنی اونجا بمونه
- میدونم اصلا دوست نداره توان خونہ تنها بمونه ولی یه جورایی اون خونہ یاد بابامو زنده نگه داشته واسمون

سپیده- من نمیدونم تو چرا انقدر دوست داری خودتو عذاب بدی!

لبخندی به حرفش زد منم که دوباره پرسید: راستی قرار کاریت چی شد درحالی که یه لیوان آب واسه خودم میریختم جواب دادم: دوروز پیش مدیر شرکتو دیدمو باباهاش حرف زد منم آدم معقولی به نظر میرسید گفت باهام تماس میگیرند. سپیده سر تکون داد من مشغول غذا خوردن شدمو تودلم دعا کردم که قبولم کنن من استخدام شم چون بیکاری باعث میشد فکر و خیال مثل خوره بیفته به جونمو عصابمو بهم بریزه...

خسته و خوابالونگاهی به ساعت انداختمو کوشو خاموش کردم تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم تا حالم یه کم سرجاش بیاد بعد از یه دوش ده دقیقه ای رفتم تو آشپز خونہ یه یادداشت رودریخچال بود سپیده واسم صبونه آماده کرده بود و نوشته بود کلاس فوق العاده داره و دیرتر میاد خونہ لبخندی زدمو نشستم روی صندلی حوصله ی صبونه خوردن نداشتم یه لقمه پنیر و گردو برای خودم گرفتمو یه لیوان شیر ریختم همینم تاظهر میتونست نگه داره، همینطوری که لقمه و لیوان دستم بود سمت اتاقم تو خونہ ی سپیده رفتمو در کمد و باز کردم از بین لباسا یه مانتو یه شلوار جین بیرون کشیدم حاضر شدمو با خودم میگفتم چه خوب که نیازی به یونیفرم نیست لیوان شیر و سر کشیدمو

بعد از مسواک زدن حاضر و آماده بایسم الهی که همیشه اول صبح به زبون میارم از درخونه بیرون زدم

از دیروز که از طرف شرکت پیشرو باهام تماس گرفتند با استخدامم موافقت کردن هم خوشحال بودم هم استرس داشتم راستش یه کمم برام عجیب بود چون سپیده میگفت به این آسونیا کسیو استخدام نمیکنن هرچند استخدام منم موقت بود اما بازم برام عجیب بود... انقدر درگیر افکارم بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم یه شرکت نفس عمیقی کشیدمو وارد شرکت شدم باورود به شرکت موج مثبتی در وجودم سرازیر شد انگار این شرکت منبع انرژی مثبته برای من!

جلوی منشی شرکت وایسادمو خودمو معرفی کردم منشی شرکت منو به بخش حسابداری راهنمایی کردو در جواب این که دقیقا الان باید چیکار کنم گفت کسی هست که راهنماییم کنه من نیاز به یه سری اطلاعات داشتم که در واقع با برنامه ی کاری شرکت آشنا بشم. وارد بخش حسابداری شدم که آقای به نام صداقت خودش را به عنوان رئیس حسابداری معرفی کردویه سری اطلاعات واسنادودراختیارم گذاشت

روز خسته کننده ای بود مخصوصا که باید همه چیز ی و دوباره تنظیم میکردم تا باروال کاری خودم و برنامه ی شرکت هماهنگ بشه خسته باتنی که حس میکردم بعد از اینهمه نشستن کوفته شده از جا بلند شدمو کیفمو از روی میز برداشتمو از اتاقم بیرون اومدم سعی داشتم با حرکات کششی یه کم خستگیمو در کنم دستامو از پشت توهم قفل کردم به سمت پایین خم شدم که بایه جفت کفش مردونه مقابلم هول شدم اما سعی کردم عادی باشم با کمی تأخیر دستامو از هم باز کردم و سرمو بالا آوردم که با آقای مدیر عامل روبه رو شدم بالبخند مصنوعی گفتم: خسته نباشید

آقای مدیر عامل نگاهی بهم انداخت و بالبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفت: مثل اینکه شما خسته ترید بعدم بی هیچ حرفی راشو کشید و رفت شونه ای بالا انداختمو به سمت در حرکت کردم

تقریبا یه هفته ای از ورودم به شرکت و جای گیر شدنم میگذره ومن تو این مدت خوب تونستم با کارمندا آشنا بشمو یه جورایی باهاشون ارتباط برقرار کنم از همه عجیبتر مدیر عامل شرکته که رفتارش برام عجیب و مرموزه به جز موفقیت های کاری که داشته کسی چیزی راجع به زندگی شخصیش نمیدونه حتی اسمشم برای بقیه یه معماست! ظاهرا صمیمی ترین دوستش سام شریفیه که یه جورایی بعد از خودش همه کاره ی شرکته، دواقع این آقای مدیر عامل زیاد رویت

همیشه چون یا همیشه سرگرم جلساتشه یا توی اتاقش مشغوله وعادت به قدم زدن تو شرکت نداره منم به جزمون یه باری که جلوی اتاقم دیدمش دیگه ندیدمش انگار فقط اومده بودمچ منو تواون وضعیت مضحک بگیره! باصدای درازافکارم بیرون اومدم میدونستم که سپیده پشت دره چون قرار بود بیاد شرکت دیدنم که هم محل کارمو ببینه هم خودمو

سپیده- به به مبارک باشه شیرین خانم میبینم که سخت مشغول کاری

سپیده بادستش به پرونده های رومیز اشاره کردو جعبه ی شیرینیو روی میز کنار یکی از پرونده ها گذاشت، لبخندی زدمو وگفتم: دستت درد نکنه ولی نیازی نبود شیرینی بگیری

سپیده اخمی کرد وگفت: مگه میشه بعد یه هفته اومدم محل کارت

-این محل کارما دائما در حال جابه جایی اینجوری ورشکست میشیا

سپیده-نگران نباش میزنم به حسابت

لبخندی زدمو باخودم گفتم وجود سپیده واقعا واسه من یه نعمته سپیده توبدترین شرایط زندگیم کنارم بوده درحالی که وضع زندگی خودشم تواین چند ساله دست کمی ازمن نداشته...

خسته وکلافه دستی به گردنم کشیدم اگه یه دقیقه دیگه اینجامیموندم مطمئنا یه خسارتی به خودمو این شرکت وارد میکردم کاراو موش دونیای جلال تواین چند وقت حسابی عصبیم کرده بود ومن به عادت این چندساله وقتی عصبی میشم نمیفهمم دارم چه غلطی میکنم ازپشت میزبلند شدم ازاتاق زدم بیرون که صدای پناهی متوقفم کرد

پناهی- تشریف میبرید جناب مهندس؟

حرصم میگرفت ازاین لقب مهندس که این چندساله هرکس بهم رسید برای چاپلوسی بهم چسبوند یه آن یاد دختری افتادم که برای استخدام توبخش حسابداری اومده بودبه یادداشتتم اون منو بالقب مهندس یا حتی جناب صداکرده باشه کلافه ازاین افکار بی سروته سری به معنای نه تکنون میدمو راه میفتم به سمت راهروی انتهای شرکت که به در خروجی پشت شرکت منتهی میشه، درحین عبورم ازاتاق سمت راست صدایی آشنا متوقفم میکنه

به جون سپیده دیگه راه نداره

دختری که حالا میدونستم اسمش سپیده است جواب داد: ای بابا شیرین بایه دونه شیرینی اضافه تر که چاق نمیشی

-نگاهی به تابلوی بالای اتاق انداختم (بخش حسابداری) این صدای شیرین صدر همون دختر حسابدار است، هیکل خوبی داشت پس به خاطر رژیمشه پوزخندی زدم اینکه چیز جدیدی نیست دغدغه ی اصلی بیشتر دخترا الان همینه که یا چاق نشن یا اینکه آرایششون طبق مدروزباشه ولی شیرین که آرایش نداشت. خودمم تعجب کردم از اینکه توی ذهنم به اسمش صداش کردم اصلا چرا امروز هر جامیرم یه نشونی از این دختره هست؟

کلافه از افکار مسخره وبی ربطم پوفی کشیدمو به سمت در حرکت کردم، باید یه فکری به حال این جلال بکنم دیگه زیادی پاشو از گیلیمش دراز کرده

سرگرم پرونده های روی میز بودم که صدای سام به گوشم رسید

سام-میگم توبلاخره نمیخوای یه تصمیم درست حسابی واسه آیندت بگیری؟

-تصمیم واسه چی دقیقا؟

سام-ای بابا نکنه میخوای تا آخر عمرت مجرد بمونی؟

-بیخیال سام اصلا حوصله ندارم

سام-آره به اینجا که میرسه درمیری، بابا پسردست از اون گذشته ی لعنتیت بردار نمیگم فراموشش کن ولی حداقل یه کمم به فکر آیندت باش به فکراون مادر بیچارت که دلش میخواد عروس و نوشو ببینه

پوزخندی زدمو گفتم: تونمیخواه دنگران مادرمن باشی یکی باید همین حرفارو به خودت بزنه استاد

سام-اتفاقاتو فکرشم، میگم این یاسیم بدنستا

-خوابوندمش توآب نمک شایدیه روزبه کارم بیاد

سام متفکر بهم نگاه کردو بعدانگار که یه چیزی یادش اومده باشه باتعجب زل زده به منو

گفت: نکنه این یاسی همون یاسمن دختر جلاله؟ بیخیال پسردیونه شدی؟

-چرا، دیونه؟ توکه تا الان داشتی موعظه میکردی چیشد پشیمون شدی؟!

سام-منکه خوب میدونی توزن بگیر نیستی ولی اگرم هستی اصلا بیخیال این دختره شو بادم شیربازی نکن

-منکه کاریش ندارم اون خودش نمیخواد بیخیال من شه

سام اومد چیزی بگه که گوشیم زنگ زده اسم روی صفحه ی گوشم نگاه کردم(عزیزم)تنها امیدزندگیم، شایدم من میخواستم اینطوری فکر کنم که تنها امیدزندگیم مادرمه! گوشو جواب دادمو خیره شدم به سام که بانگاهش واسم خطونشون میکشیدو منتظر بود تلفنم تموم شه

-سلام عزیزم

عزیز-سلام پسرم امروز زودمیای دیگه غذایی که دوست داری واست درست کردم

-آره عزیزم الان راه میفتم

این قسمت از جملمو بلندتر گفتم که سام که همنجوری جلوی دروايساده بود بشنوه سامم عصبی دست توموهاش کشید و آروم گفت:این قضیه اینجا تموم نمیشه بعدم سریع از درز دیبرون میدونستم به این آسونیا بیخیال نمیشه لبخندی زد موباعزیز خدا حافظی کردم...

کلید انداختمو در خونه روباز کردم میدونستم امروز مامان میاد خونه نگاهی به توکل خونه انداختم دیدم که روی تک مبل کنار پنجره، جای همیشگی نشسته رفتم کنارش جلوش زانو زدمو سرمو گذاشتم رو پاهاش

مامان آروم آروم بادستاش موهامو نوازش میکرد با این کارش احساس آرامش عجیبی بهم دست میداد سرمو از روپاهاش برداشتمو بوسه ای به دستاش زدمو بالبخند پرسیدم ناهار خوردی؟

مامان سری تگون داد که دوباره پرسیدم:بایاسر(پسر خاله فاطمه)اومدی؟ مامان دوباره سری تگون داد آروم از جا بلند شدم که مامان مچمو گرفتو با صدای آرومی پرسید:خودت چیزی خوردی؟ لبخندی زددم دلم خوش بود به این حرف زدنا ی گهگاهی مامان هر چقدر کم امدلخوشم میکرد بوسه ی دوباره ای به دستش زدمو گفتم:تو شرکت ناهار خوردم خیلی خسته بودم نیاز مبرمی به دوش آب گرمو ویه خواب طولانی حس میکردم مثل همه ی این سالا خواب تنها چیزی بود که آرومم کرد خوابی که کابوسه، کابوسی که به قشنگیه یه رویاست رویای حضور دوباره ی بهداد توزندگیم...

منتظر سام بودمو این انتظار خسته کننده کلافم کرده بود از اتاق بیرون اومدمو تصمیم گرفتم به عادت همیشگیم برای آرامش عصابم قدم بزنم راه افتادم سمت راهروی انتهای شرکت که تومحوطه ی پشتی شرکت قدم بزنم یه حس عجیبی منو کشوند به اتاق سمت راست، اتاقی که من خوب میدونم این چند وقته به خاطر حس کشش عجیبی که بهش دارم جلوش کشیک میکشم تاچهره ی آشنایی روبینم توذهنم هزار توجیه مسخره میاد ولی من خوب میدونم این حس عادی نیست ومیترسم ازاین حس غیرعادی.محو لبخندش بودم لبخندی که چهرشو زیباتر نشون میداد اخم بزرگی روی پشونیم بود،ینی چی توگوشیش دیده که انقدرمیخکوبش شده و داره لبخندمیزنه؟ بدنگذره جناب مهندس؟

باصدای سام به طرفش برگشتمو اخمی به خاطر به کاربردن لفظ جناب مهندسش کردم،سام دستاشو به حالت تسلیم بالا آوردو گفت:خیل خب بابا شوخی کردم،سرمو برگردوندمو به طرف اتاقم حرکت کردم سام خودشو بهم رسوندو کنارگوشم گفت:خوش سلیقه ایا من آمارشو دارم خانم صدرمجرده

به سرعت سرمو سمتش برگردونددم که لبخندی زدوگفت:به جان تو قصدم خیر بود دیدم چند وقته تونخشی گفتم دختر خوبیه ها یه وقت ازدستت میره

پوزخندی به جمله ی آخرش زدمو برگشتم طرف پناهی که خیره شده بود به مادوتا -چی انقدر کنجکاو تون کرده خانم پناهی؟

پناهی سرشو پایین انداختو بایه ببخشید زیرلبی مشغول کارش شدبرگشتمو به سام که ریز ریزمیخندید چشم غره ای رفتمو به سمت اتاقم حرکت کردم سام پشت سرم وارد شد دراتاق وبستو گفت:چرا اینجوری میزنی توپر بنده خدا خب کنجکاو شده دیگه حالا اگه خبردامادیت بشنوه چی میشه؟

باعصبانیت به سام غریدم:میشه خفه شی

سام دستاشو بالاآورد به معنای تسلیمو ساکت شد باصدای زنگ تلفن روی میز نفس عمیقی کشیدمو تلفنو جواب دادم: بله

پناهی-جناب مهندس آقای صداقت میخوان شماروبینن -خیله خب بگو بیادتو

سام-چیشده

-نمیدونم صداقت اومده منوبینه

باصدای در سام سکوت کردو منم به صداقت اجازه ی ورود دادم

صداقت:جنای مهندس باید راجع به موضوعی صحبت کنیم

کلافه ازاین لقب مسخره سری تگون دادم وبادستم به سمت مبل جلوی میز اشاره کردم و گفتم

بفرمایید صداقت نشست و سام همونطور کنجکاو جلوی درایستاد

صداقت-راستش جناب مهندس من متوجه شدم حسابا باهم همخونی نداره

-خب این ینی چی؟

صداقت-راستش توبخشی که تازه نیرو استخدام کردید یه خرابکاری ناشیانه به وجود اومده که

ممکن بود باعث وارد شدن خسارات جبران ناپذیری به شرکت بشه

بخشی که تازه نیرو جذب کرده منظورش همون دختره صدر بودعصبی شدم بازم صدر بازم شیرین

صدر لعنتی به سرعت با پناهی تماس گرفتمو گفتم به صدر اطلاع بده بیاد اتاقم دراین حین نگاهی

به پرونده ای که صداقت آورده بودانداختم این خرابکاری انقدر آشکار بودکه هرکس میدید فهمید

طرف عمدی این کارو کرده واین ینی بازی بااعتبار شرکت وزیر سوال بردن مدیریت من

نگاهی به سام که بالا سرم ایستاده بودو پرونده رو میخوند وکلافه سر تگون میداد انداختم که

بادیدن چشمای به خون نشستم متوجه ی عصبانیتیم شد وسی درآروم کردنم داشت ولی من با

این چیزا آروم نمیشدم باید حتما عصبانیتمو سرکسی یاچیزی خالی میکردم

باصدای صدر سرمو سمت دربرگردوندم

صدر-بامن کاری داشتین آقای محمودی؟

صدر وقتی متوجه ی حضور صداقت شد باتعجب پرسید:مشکلی پیش اومده آقای صداقت؟

عصبی ازاینهمه خونسردیش یه دفه ازجام بلند شدم که سام جلو اومد سعی کرد جلومو بگیره

ازحرکت ناگهانی من صدر شوکه شدویه قدم عقبتر رفت دست سامو پس زدمو جلوتر رفتم

-باخودت چی فکر کردی؟ فکر کردی بااین خرابکاری احمقانت اعتبارمنو میبری
زیرسوال..هان؟ بافریاد ناگهانی صدر ترسیدو احساس کردم چشماش ترشد، پناهی وارد اتاق
شداهمیتی به حضورش ندادم شاید میخواستم اونم تویخ صدرو بینه، سام قدمی جلوامدو
گفت: آروم باش هنوز که چیزی معلوم نیست
باعصبانیت بهش توپیدم: چیزی معلوم نیست؟ ازاین واضح تر که این جوجه حسابدارمیخواست
بااعتبارمنوشرکتیم بازی کنه؟
باعصبانیت سمتش رفتم که سام دوباره جلوم گرفت ازهمونجاذاد زدم: توروکی فرستاده؟ جلال؟
آره؟ بهش ازطرف من بگو باورم نمیشد بخوادهمچین احمقیو واسه ضربه زدن به من انتخاب کنه
صدر بابغض وصدایی که ازشدت ترس می لرزیدبریده بریده گفت: آقای...محمودی...من کاری
نکردم ...به خدامن ازطرف کسی نیومد...من
باصدای فریاد من ساکت شد
-خفه شوگمشو بیرون ازاینجا
سام جلوامد به صدرگفت که فعلا بهتره بره صدر با ناواری دستشو جلودهنش گرفتو به سرعت رفت
بیرون
همزمان بارفتن صدر گوشیم زنگ خورد کلافه گوشیموبرداشتم که بادیدن شماره ی جلال بی وفقه
جواب دادم
-مرتیکه عوضی فکر کردی باخرابکاری احمقانه ی یه جوجه حسابدارشرکت من بی اعتبارمیشه
جلال خنده ی بلندی کردو جواب داد: مثل ای که هنوز متوجه نشدی جناب مهندس من ازسلاح
خودتت علیه خودتت استفاده کردم این فقط یه هشدارکوچیک بود واسه اینکه بفهمی هروقت
اراده کنم خیلی راحت میتونم کاری کنم که دیگه خودتو شرکتت باهم ازروزمین محوشید
سپیده-هنوز باورم نمیشه آخه چرا بدون هیچ دلیلی یه همچین تهمتی بهت زدن ازهمه بدتراینکه
تو ساکت وایسادیو هیچی بهشون نگفتی تو که ازاین اخلاقا نداشتی تو که همیشه ازپس خودت
برمیومدی

نگاهی به سپیده انداختم خودمم هنوزنمیدونم چرا اون روز ساکت موندم شاید به خاطر این که شوکه شده بودم شایدم چون انتظارهمچین برخوردیو نداشتم، دوروزازاون روز نحس که من باحال زارم اومدم خونه و سپیده بااون قیافه منو دید وازم توضیح خواست گذشته و من تصمیم دارم فردا برگردم سرکارم چون هرچی فکر میکنم میبینم من کار اشتباهی انجام ندادم که بخوام فرار کنم یابترسم اتفاقا بانرفتنم به شایعه ها دامن زدم

سپیده-چراساکنی شیرین میخوای ازاون شرکتی بیای بیرون؟

-نه

سپیده-ینی میخوای برگردی سرکارت؟

-آره سپیده من کاری اشتباهی نکردم که بترسم پس برمیگردم سرکارم

سپیده لبخندی زدو گفت: میدونستم به این زودیا جانمیزنی

لبخندی به حرفش زدمو باخودم گفتم آره چون اگه قرار بود جابزنم تو شرایط بدتر ازاینی که قبلا داشتم اینکارومیکردم نه حالا که یادگرفتم هرلحظه خودمو آماده کنم باحوادث جدیدی که قراره زندگی سرراهم قرار بده...

یه هفته ازبرگشتن شیرین میگذره ومن تواین یه هفته خوب فهمیدم بااحساساتم چندچندم اونقدری که مطمئنم اگه خودش برنمی گشت من میرفتم دنبالش،آره فهمیدم که یه حس علاقه ای بهش دارم اما نه به سام نه حتی به مادرم که ازهمه بهم نزدیکتره و رازدارمه چیزی نگفتم چون برای هردوشون دستم روئه از گذشته ی ناخوشایندم، گذشته ای که مانع میشه ازهرقدم مثبتی که میخوام واسه این علاقه ی نوپابردارم،چشمم ترسیده نمیدونم یاشایدم ترس نیست واقعیت این که من نمیخوام دست بردارم ازاین گذشته یابهبتره بگم ازکسی گذشتمو به گند کشیده!یه هفته است که اززورشرمندگی این اجازه رو به خودم نمیدم که حتی یواشکی سرک بکشم تواتاقش، باینکه سام قبل از اومدنش تمام کارکنان شرکتو توجیه کرده که سوتفاهم پیش اومده وشیرین بی گناه متهم شده،باینکه حتی ازطرف من جلوی همه ازش عذر خواهی کرده بازم حس میکنم شیرین دلخوره انقدر که ساعتای رفت وآمدشو جوری تنظیم میکنه که حتی یه برخورداتفاقیم باهام نداشته باشه و این واسه منی که این یه هفته ازنبودنش زجرکشیدم خیلی عذاب آورده خیلی...لعنت به این حس که دوباره گریبانگیرم شده و داره وجودمو یاگرماش میسوزونه،نه نمیتونم دیگه طاقت ندارم بلندمیشم وازاتاقم میزنم بیرون خداروشکر پناهی سرکارش نیست نفس آسوده ای میکشمو

به سمت اتاقش حرکت میکنم صدای همون دوستش میاد اسمش چی بود؟... آهان، سپیده
صداشونو میشنوم نگاهی به چهرهی شیرین میکنم لاغر شده احساس میکنم هنوز چشماش غم
داره باسوال غیرمنتظره ی دوستش حواسم جمع گفتوگوشتون میشه
سپیده-این چندمین خواستگاره که رد میکنی شیرین؟ آخه یه دلیل منطقی بیار که من بدونم ایراد
این بدبخت چیه

شیرین-بیخیال سپیده ایشون هیچ ایرادی ندارن، بنده قصد ازدواج ندارم
سپیده-ینی چی قصد ازدواج ندارم شیرین بهت گفتم یه دلیل قانع کننده بیار
شیرین-بیخیال شو سپیده اصلا من یکی دیگه رو دوست دارم

-مات شدم، بدنم سرد شد با شنیدن این حرفش، ینی چی؟ کیو دوست داره؟... نه این حقیقت
نداره... نه من نمیزارم، نمیزارم گذشته تکرارشه نمیزارم از دستم بره با صدای سپیده که سوالی
میپرسید توجهم دوباره بهشون جلب شد
سپیده-کی هست؟ چندوقته اصلا؟

شیرین-خیلی وقته از خیلی سال پیش

دیگه واینسادم که به حرفایی که نیش میزد به ریشه ی علاقم گوش بدم نه من نمیزارم، میخوام
اینده من باشم که خودخواهه نه نمیزارم، نمیزارم که جزم به کس دیگه ای فکر کنه باعجله وارد
اتاقم شدم باید یه فکری میکردم نباید همه چیز انقدر راحت تموم شه من دوباره شکست
نمیخورم...

-ای بابا سپیده خوبم به خدا

سپیده-دروغ نگو از اوضاع و احوالت معلومه چقدر خوبی

-سپیده جان یه سرما خوردگی که بیشتر نیست به خدا یه کم استراحت کنم خوب میشم
سپیده- آخه من چه جووری تو این حال ولت کنم؟ حالا مسافرت رفتن و که از مون نگرفتن یه دفه
دیگه میریم

-سپیده همچین حرف میزنی انگار من یه بچه ی دوساله ام، بعدشم چی واسه خودت سفر کنسل میکنی بنده خدا پدر و مادرت چه گناهی کردن که دلشون خوشه که توهم تواین سفر باهاشون میری؟ من حالم خوبه اگر یکم احساس کردم حالم داره بد میشه سریع میرم دکتر نگران نباش سپیده- آخه...

-آخه ماخه نداریم دیگه الانم برو پایین نیم ساعته الکی بنده خداهارو معطل کردی

سپیده- پس اگه یه وقت خدایی نکرده چیزی شد سریع به من زنگ بزنی

از جا بلند شدمو همونطوری که سپیده روبه سمت درهل میدادم گفتم: باشه مادر بزرگ عزیزم سفر بی خطر

سپیده اخم مصنوعی کردو به سمت دررفت

-به مامان و بابا سلام برسون

سپیده- باشه میگم میخوای توهم بیای

پوف کلافه ای کشیدمو هونطوری که درو میبستم با صدای بلند گفتم: خـــــدا حافظ خوش بگذره

سپیده همیشه نگرانم بوده همیشه کنارم بوده ولی من میخواستم دیگه به خودش فکر کنه به خانوادش به آیندش مشغله های سپیده به اندازه ی کافی زیاد بود دلم نمیخواست منم یکی از اون مشغله ها باشم که ذهنشو درگیر کرده ، حالم خوب نبود امان میخواستم سپیده این سفری رو که خانوادش با کلی ذوق تدارک دیده بودن و متوجه شده بودن خودشم به خاطرش خوشحاله، به خاطر من کنسل کنه باید میرفتم خونه چون ممکن بود امروز مامان برگرده بایحالی شماره آژانسو گرفتم با این حال زارم پشت فرمون نمیتونستم بشینم وارد خونه شدمو چراغرو روشن کردم من با این وضع اونم بایک ساعت تأخیر باید قدید شرکت رفتنم میزد و ولی اصلا حال زنگ زدنو اطلاع دادن به شرکت نداشتم همونجوری بالباسای بیرون افتادم رو کاناپه ی جلوی تلویزیون حتی یادم نیست که درو بستم یانه!

دمای بدنم عجیب بالا رفته بود و انگار که تو کوره میسوختم، سرم سنگین شده بود از همه بدتر سوزش گلوم بود، بالین وجود اصلا دلم نمیخواست سفر سپیده رو خراب کنم چشمم رو هم افتاد و خوابم برد...

کلافه بودم درست امروز که میخواستم باهاش حرف بزنم نیومده بود سر کار اونم بیخبر هزار گاهی به اتاقش سرک میکشیدم هنوز نیومده بود یه بارم از صداقت پرسیدم که اونم گفت: باهاش تماس نگرفته، ینی چی؟ بیخبر نیومده شرکت کلافه از این همه سوال بی جواب فرم استخدامشو از لایه پروندش بیرون کشیدمو به گوشیش زنگ زدم جواب نمیداد ینی چی شده؟ حسابی نگران شده بودم، باید یه جوری ازش خبری میگرفتم نگاهی به آدرس خونشون توفرم استخدام انداختمو آدرسو یادداشت کردم، همونطوری که از در خارج میشدم به پناهی گفتم: با آقای شریفی تماس بگیرید بگید من کاری برام پیش اومده خودشونو برسونن شرکت

باعجله به سمت پارکینگ رفتمو ماشین و درآوردمو راه افتادم سمت آدرس، توراه دوسه باری باهاش تماس گرفتم که جواب نداد سرعتمو بیشتر کردم این جواب ندادناش بیشتر نگرانم میکرد به پلاک خونه نگاه کردم خودش، یه خونه ی ویلایی نه چندان بزرگ

زنگ و زدم منتظر شدم کسی جواب نداد حسابی عصبی شده بودم نمیدونم چرا حس میکردم تو خونه است، به دیوار حیاط نگاه کردم ارتفاعش زیاد نبود حفاظیم که نداشت، جلو رفتم از دیوار رفتم بالا، یه نگاهی به حیاط انداختم سکوت محض بود دستمو بند دیوار کردم و آویزون شدم پاهام که یکم به زمین نزدیک شد پریدم پایین در حالی که دستامو تمیز میکردم به سمت در ورودی ساختمون حرکت کردم، در باز بود حس بدی بهم دست داد با احتیاط در باز کردم و داخل شدم چراغ همه روشن بود نگاهی به اطراف انداختمو شروع کردم به صدا زدن شیرین

—خانم صدر... خانم صدر خونه اید

نمیدونستم اگه خونه باشه و ببینم من بی اجازه وارد شدم چه برخوردی داره ولی خب من نگران بودم و نمیتونستم هیچ حرکتی نکنم

—خانم صدر... خا

بادیدن شیرین که بی حال روی کاناپه افتاده بود شوکه شدم باعجله رفتم سمتش چند باری صداش زدم جواب نداد بادست رو صورتش زدم که از بالا بودن دمای بدنش ترس به جونم افتاد به

سرعت پالتو وشالشو درآوردم ازروی کاناپه بلندش کردم و بر دم طرف یکی از اتاقا انگار اتاق خودش بود نمیدونم ،چیدمانش جوری بود که احساس کردم اتاق خودش خوابوندمش روی تخت ودوباره به صورتش ضربه زدم که تکونی خوردوشروع کرد به گفتن کلمات نامفهوم ،بایددمای بدنشو پایین می آوردم دوییدم طرف آشپزخونه کاسه ای که توی آبچکون بودو برداشتم توشو پراز آب سرد کردم ازتوی یکی ازکشوها یه دستمال حوله ای پیداکردمو برگشتم سمت اتاقش هنوز کاملاً هوشیار نبود امامدام تکون میخوردوهزیون میگفت، دستمالوبآب سرد خیس کردم و آبشو گرفتمو گذاشتمش روی سرش دوباره با آب خیسش کردم و روی دستو پاهاشم کشیدم توموقعیتی نبودم که بخوام به این فکرکنم که شاید اگه هوشیارشه ازاین کارم خوشش نیاد واسه من که مهم نبود ینی چندسالیه که دیگه مهم نیست

تبش پایین اومد گوشیمو برداشتمو باایزدی پزشک مامان تماس گرفتمو ازش خواستم برای معاینه ی شیرین بیاد ایزدی ازم خواست تااومدنش دمای بدن شیرینو نرمال نگه دارم کلافه دستی به گردنم کشیدم خیلی وقت بود که بالا سرش نشسته بودم حالش از لحظه ی ورودم بهتر به نظر میرسید بلند شدم که یه لیوان آب بخورم که صداش متوقفم کرد

شیرین-بهداد

متعجب برگشتم سمتش کسی توشرکت جزسام اسم منو نمیدونست توفکر بودم که دوباره باصداش توجهم جلب شد

شیرین-من نمیخواستم اونجوری شه...من ...نمیخواستم ترکت کنم... معذرت میخوام بهداد...دارم عذاب میکشم

مات جملش بودم نمیخواست ترکم کنه منظورش منم ؟منکه...

یه آن بایادآوری چیزی تنم منجمد شد عرق سرد ازتیره ی پشت کمرم جریان گرفت،نه شیرین نمیتونه اون باشه شیرین که تپل نیست

حرفاشون توسرم اگو میشد:بایه دونه شرینی اضافه تر که چاق نمیشی،من یکی و دوست دارم...ازچندسال پیش...من شیرین صدر هستم...من دیگه نمیتونم به این رابطه ادامه بدم ...قرار نبود عشقی باشه

لعتی اونم حسابداری میخوند ولی خب ممکنه شبیه هم باشن ،دونفر که هردوشون یه بهدادیو ترک کردن، دونفر که رشتشونم مثل همه حتی سنشون و صداشون...

صداش... صدای شیرینم همون صداس ،خدایامن چطوری نفهمیدم این صدای آشنا همون صداییه که چندسال پیش واسه پول نداشتنم واسه کار گربودنم منو ترک کرد

سردرگم بود احساس میکردم زمان از حرکت ایستاده این آدمی که الان اینجا خوابیده همونیه که چندسال پیش منو ول کرد همونیه که کرش دوالتما سامونشنید همونیه که باعث این عذاب و درد چندساله شده نمیدونستم باید چیکار کنم ،چیکار کنم با آدمی که زندگیمو به گند کشید،عشق و احساسمو به بازی گرفت غرورمو زیرپاش له کرد باید با این آدم چیکار کنم؟

دیگه تحمل موندن توان خون رو نداشتنم بدنم سست شده بودو پاهام به زور منو از اون خونه بیرون میکشید

ازخونه بیرون اومدمو سوار ماشین شدم میخواستنم فرار کنم ازخونه ی آدمی که تجدید کرده بود گذشته ای رو که مدفون کرده بودم کنار خروارها عشق و احساس پاکی که به این آدم داشتم

شیرین صدر همون شیطونکه همون که جلزو ولز میکردم واسه فهمیدن اسمش،پوزخندی زدم ،حالا میدونم اسمش چیه ولی ای کاش هیچ وقت نمی فهمیدم

باهمون حال نزار به دکتر ایزدی زنگ زدمو گفتم چیز از حضورم توان خونه بهش نگه نمیخواستنم بفهمه که من بهش کمک کردم حالا این آدمی که تازه بهش علاقه مند شدم فقط شیرین صدر نیست کسیه یه زمانی تو گذشته احساسمو به بازی گرفته...

با احساس قرار گرفتن دستی روسرم هوشیار شدم چشمامو که باز کردم مردی باسن حدود 50 سالو مقابلم دیدم ترسیدم سعی کردم توجام نیم خیز شم که گفت:نترس دخترم ،ایزدی هستم معاینه کردم تب خیلی بالا بود که خوشبختانه باهوشیاریه ...

حرفشو خوردو ساکت شد. پرسیدم:شماروکی خبر کرده؟ یه کم توفکر رفتو گفت:راستش من آشنای یکی از همسایه هاتون هستم انگار متوجه شدن حالتون خوش نیست و بامن تماس گرفتن

باتعجب پرسیدم:کدوم همسایه؟

ایزدی-نخواستن اسمی ازشون بیارم،سرمتون که تموم شد سوزنو خارج کنید این کپسولا هشت ساعته ،از این قرصام روزی یه دونه بخورید،من دیگه کارم تموم شده بااجازتون مرخص میشم

-احساس کرم یه عجله ی غیرطبیعی تو حرفا و حرکاتش هست ولی ترجیح دادم دیگه چیزی نپرسم همین که بهم کمک کرده خودش خلیه،داشت از در اتاق خارج میشد که گفتم: هزینش چقدر میشه؟

ایزدی-نیازی نیست دخترم پرداخت شده

-پرداخت شده؟کی پرداخته؟

ایزدی-گفتم که دخترم نمیخواستن اسمی ازشون ببرم

-ولی آخه اینجوری که نمیشه باید بدونم کیه که پولشو بهش برگردونم

ایزدی-نگران نباش دخترم دنیا خیلی کوچیکه حتما یه روزیم کاراون به شما میفته و شما بهش کمک میکنی

لبخندی زدو رفت بیرون ،دکتره خیلی مشکوک به نظر میرسید، آخه چرا کسی که بهم کمک کرده نمیخواهد من بفهمم کیه؟!ولی خب میدونستم اصرار زیادیم درست نیست ممکنه ناراحت بشه،حالم خیلی بهتر شده بود حس کسیو داشتم که از یه جنگ سخت و طاقت فرسا پیروز برگشته و حالا آرامش داره...

کلافه و عصبی بودم حتی مامانم فهمیده بود، وقتی زنگ زدو خواست ناهار برم پیشش و من گفتم نمیتونم پیام اصرار نکرد به سام زنگ زدمو گفتم نمیروم شرکت با این اعصاب به هم ریخته نمیتونستم برگردم شرکت

نگاهی به بطری مشروب توی دستم که حالا به کمتر از نصف رسیده بود انداختم درست ازهمون ساله بود که بهش پناه آوردم همون زمانی که انگیزه ای واسه زندگیم نداشتم رفیق تنهاییام شده بود یاری بی کسایامو همدم غصه هام

همه حتی مامان میگفتن چطور به دختری که تا حالا ندیدیش انقدر وابسته شدی؟!ولی من خوب میدونستم وابستگی نیست این که آیندمو باهاش ببینم وابستگی نیست،اینکه هرشب تو خواب ببینمش وابستگی نیست، اینکه تو خواب و خیال بارویای نوازشو بوسیدنش سرکنم وابستگی نیست،اینکه به امید دیدنش روز شماری کنم وابستگی نیست،اینکه باشنیدن صداسش آروم بشم وابستگی نیست، اینکه حتی توتوموم این ساله مثل احماقا ترس اینو داشتم که کسی جزم بهش نزدیک بشه وابستگی نیست،اینکه اون پاتو شرکت من بزاره ومنی که توتوموم این ساله به دختری

زیباتر ولوندتر توجهی نکردم به سمت اون که یه دخترعادیه جذب شدم وابستگی نیست یه چیزی فراتر از وابستگی،عادت نیست،عشقه...

آره من عاشق شده بودم بااون سن کم عاشق دختری شده بودم که ویژگی ظاهری نداشت،من عاشق همون غروری شدم که باهاش منو له کرد،هنوزم عاشقم، عاشقم که پای دختری که ولم کرد وایسادم اما دیگه این عشقو نشون نمیدم حتی اگه توآتیشش بسوزم دیگه نشونش نمیدم اونم نشون آدمی که منو کنارزده حالا بعدازاین همه سال برگشته ودم ازعذاب کشیدن میزنه،چه عذابی؟اونکه منو ول کرده چه عذابی میکشه؟پوزخندی زدم لابد عذاب وجدان،شاید الان اومده تازمن حلالیت بطلبه!ولی نه...حس نفرتی خیلی بیشتر و عمیقتر ازعشقیه که بهش دارم اونقدر عمیق هست که بخوام انتقام تموم این سالارو ازش بگیرم

ینی الان باید ازشرکت اخراجش کنم؟نه...اگه میخوام انتقام بگیرم باید توشرکت نگهش دارم،باید تحقیرش کنم باید هرلحظه و هرثانیه تحقیرش کنم،ینی اون منو شناخته؟نه...چون اگه شناخته بود تواین همه مدت یه عکس العملی نشون میداد.مطمئنانیومده توشرکت من، تازم حلالیت بطلبه!میگفت یکبو دوست داره،ازخیلی سال پیش،ینی به خاطرهمون ولم کرده؟ازآدم پول پرستی مثل اون بعید نیست،ولی من اجازه نمیدم بهش برسه این دفه نه به خاطرعشق بلکه برای انتقامم نمیزارم خوشبخت شه وباخیال راحت زندگی کنه باید عذاب بکشه، باید تحقیربشه،باید مجازات بشه...

باصدای سوت کتری ازجا بلندشدم تاچایی دم کنم دیروز زنگ زدم به شرکتو نیومدنمو اطلاع دادم، امروز باید میرفتمو تا دیر وقت میموندم که بتونم به کارای عقب افتادم رسیدگی کنم این هفته سرم به خاطرقراردادی جدید شرکت خیلی شلوغ بود خاله فاطمه صبح زنگ زدو گفت مامان فعلا پیشش میمونه،اینجوری بهتر شد چون اگه دیروز منو بااون قیافه میدید هل میکرد، سپیده دوسه باری باهام تماس گرفته بود،لبخندزدم درست مثل یه مادرکه نگران بچشه

چایی روریختم تولیوان و مثل همیشه به یه لقمه ی پرویمون نون پیروگردو بسنده کردم فردا باید میرفتم بهشت زهرا این چند وقت سنگینی کارا باعث شده بود ازبابا غافل بشم...

لبه ی پالتومو کشیدم بالا دستامو توجییم فرو کردم ،حس وحالم عجب بود دلم نمیخواست برم شرکت شاید چون میترسیدم دوباره باشیرین روبه رو شم،شاید چون میترسیدم حالا که فهمیدم شیرین کیه،دوباره دلم بلرزه وفیلم یادهندوستان کنه ویادم بره قول وقراری که باخودم گذاشتم

هنوز سرم سنگین بود، دیشب زیاد روی کرده بودمو حتی دوش آب سردم نتونسته بود حالمو سرجاش بیاره، لزومی نداشت بااین حال برم شرکت ولی من میخواستم برم شاید چون دلم میخواد که برم، شاید چون به امید دیدن کسی دارم میرم! کلافه ازاین اعتراف تلخی که نباید میزاشتم مانع قرار دیروزم بشه نفس عمیقی کشیدم تا شاید یه کم به آرامش برسم، سرما تامغز استخونم نفوذ کرده بود، ماشینو باخودم نیاوردم چون احساس میکردم نیاز به هوای تازه دارم حتی تواین سرما، دلم میخواست قدم بزنم تا شاید بتونم برای چند لحظه به ذهنم استراحت بدم، من تصمیمی گرفتم که قراره برای باردوم مسیرو تغییر بده این بارم بی فکر، بیتوجه نسبت به خودم و آیندم، فولادآبدیده شدم دیگه ازضربه خوردن نمیترسم، بالاترازسیاهی که دیگه رنگی نیست، هست؟!....

دستی به گردنم کشیدم نزدیک سه ساعته که سرم پایینه و دارم قردادارو بررسی میکنم، خسته ازاینهمه کارتلنبار شده ازجابلندشدم وکش وقوسی به بدنم دادم و تصمیم گرفتم یه کم استراحت کنم، بسکوئیت ساقه طلایی محبوبمو از تو کیفم بیرون آوردم و همونطوری که بازش میکردم سمت در راه افتادم تایه کم تو محوطه ی شرکت قدم بزنم وقت ناهار بودو اکثر کارمندا تو آشپزخونه ی شرکت غذا میخوردند میلی به ناهار نداشتم جلوی در قبل ازاینکه دستم به دستگیره برسه در باز شد و محمودی اومد داخل سلامی بهش کردم که سرشو بالا آورد نگاه عمیقی بهم انداختو بی هیچ حرفی از کنارم رد شد، این چش بود؟ هر جوریم که بود لا اقل جواب سلام آدمو میداد، یه آن یاد نگاهش افتادم، نگاه معمولی نبود انگار توش یه جور خشم، ناراحتی، عصبانیت یا حتی نفرت موج میزد، نفرت؟ اونم از من؟ حتما خیالاتی شدم، شونه ای بالا انداختمو یه بسکوئیت بیرون کشیدم تودهنم گذاشتم مثل همیشه عالی لبخندی زدمو از در خارج شدم...

سام- اصلا فهمیدی چی گفتم؟

بی حواس سری تکون دادم سام کلافه پوشه رو روی میز پرت کردو اومد طرفم

سام- شرط میبندم یه کلمه از چیزاییم که گفتمو نفهمیدی، اصلا معلوم هست چته؟

-چیزی نیست یه کم خستم فقط

سام- اونوقت این خستگی شما با 4 ساعت اضافه خوابیدن برطرف نشده احیانا؟

-منظور؟

سام-منظورو ول کن مقصودو بچسب،بهت میگم دیشب چرا جواب تلفن خونتو نمیدادی میگی خونه مامانم بودم اونوقت دیشب مادرت زنگ زده حالتو از من میپرسه،نشستی اینجا دوساعته دارم فک میزنم حواست نیست میپرسم چته میگی خستم،ساعت 1 بلندشدی اومدی شرکت تا الانم 10بار باهات تماس گرفت بعد صدای خوابالوت میاد که اگه من بیدارت نمیکردم تاخود فردا میخوابیدی، چته بهداد؟

-گفتم که چیزی نیست اینکه یه شب جواب تلفنت و ندادم یه صبح تظاهر خوابیدم کجاش غیرعاده؟

سام-این که تاخرخره بخوریو اونقدر مست باشی که تا ظهر بخوابیو باگذشت یه روزهنوز دهننت بوی گنده مشروب بده و منگ باشی غیرعاده، نیست؟!

-سپیده جان الان بگو دقیقاً مشکلت چیه؟

سپیده-مشکلم این رفتارای نسنجیده ی توئه،مگه من بهت نگفتم اگه حالت بدشد خبرم کن من دوست صمیمی وبه ظاهر نزدیکتر از خواهر جناب عالی نباید بدونم که تو حالت بد شده ورفتی زیر سرم،یه غریبه هم ازراه رسیده ونجاتت داده که اگه نیومده بود معلوم نبود چی به سرت میومد؟!

-اوووووووو چرا انقدر شلوغش میکنی سپیده اولاً تواینکه توازیه خواهر بهم نزدیکتری شکی نیست دومامن حالم یه دفه بدشدوافتادم دیگه فرصت نشد بهت زنگ بزنم سوما کی باسرما خوردگی تا حالا مرده که من بمیرم؟!

سپیده-چیشده ازسرصبح گرفته ای؟

ازتغییرموضوع ناگهانی سپیده متعجب نشدم اینکارش ینی این که علاقه ای به ادامه ی بحث نداره چون دلخوره ولی باوجود این دلخوری بازم نگرانم لبخندی زدمو گفتم:چیزی نیست یه کم واسه شهاب نگرانم

سپیده-داداشت؟چیشده مگه؟

-راستش یه چند وقتییه بازنش مشکل پیداکرده

سپیده-چه مشکلی؟جدیه؟

-نمیدونم به زنش مشکوکه میگه انگارموادمصرف میکنه

سپیده-جدی میگی؟ طفلی آیین که خیلی کوچیکه الان تواین سن به مادرش نیاز داره

-شهابیم همینو میگه،میگه نسبت به بچش بی توجهه واسه همینم مجبور شده واسه بچش پرستار بگیره

سپیده-حالا داداشت میخوادچیکار کنه؟

-تصمیمش جدایی ولی به خاطر آیین فعلا دست نگه داشته

سپیده-وای نه بگو به خاطر اون بچه سعی کنه زنشو ترک بده

-سپیده خیلی تلاش کرده ولی میگه خودش نمیخواد ترک کنه درواقع جداییم خواست خوده زنه بوده

سپیده آهی از سر حسرت کشیدو ساکت شد میدونستم بیشتر از همه نگران آیینم چون سپیده واقعا عاشق بچه بود،فکرم دگیره،درگیر برادر زاده ای که تا الان فقط از راه دورو از طریق عکسای که شهاب واسم میفرسته میشناسمش،تقریباً دو سال پیش بود که شهاب خبر ازدواجشو بهم گفت واسم دعوتنامه فرستاد تا تو مراسم ازدواجش شرکت کنم اما من توانم گیرودار مشکلات خودم ازش عذرخواهی کردم قول دادم که بعدا جبران کنم اما هیچ وقت نتونستم به دیدن زنشو برادرزادم برم به خاطر مامان چون توانم شرایط نمیتونستم تنهانش بزارم خودشم که هرگز قبول نمیکرد بامن بیاد وحالا خبر جدایی احتمالی شهابو شنیدم زن شهاب یه دورگه ی ترک و آلمانی بود اونم انگار راقب به آشنایی با خانواده ی همسرش نبود چراکه تواین مدت هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط بامن نکرد و درست آخرین باری که باهاش تلفنی حرف زدم رفتار سردو خشکش باعث شد تا منم فاصلمو باهاش بیشتر کنم حالا بیشتر از هر چیزی نگران آیینم بودم دلم نمیخواست مادرشو با اون وضع ببینم،مامان از ازدواج شهاب چیزی نمیدونست،من بهش نگفتم تو وضعی نبود که بهش بگم بعد از اونم نتونستم بهش بگم چون ترسیدم از اینکه بفهمه تک پسرش بدون اجازه و حضور خانوادش ازدواج کرده ناراحت بشه اگه مامان اطلاع داشت از شهاب میخواستیم یه مدت بیاد ایران،شهابم مراعات حال مارو میکرد که توقعی از مون نداشت

با صدای سپیده از افکارم بیرون اومدم:نگران نباش شیرین ایشالله مشکلتون حل میشه کیک شکلاتی درست کردم تبردتا چایی بریز تا من کیکو از ماکروبو دربیارم که تواین هوای سرد با چایی میچسبه لبخند تشکر آمیزی زدم سپیده توهمه چیز برای سلیقه و مزاق من ارزش قائل میشد و این کیک شکلاتی مصداق بارز این لطفش بود...

وارد شرکت شدم که اسنادی که لازم داشتمو بردارم یه دوروزی بود که سرم خلوت شده بود دیگه نیازی به حضور مستمرم توشرکت نبود، وارد اتاقم شدمو کلید برقو زدم پوشه های اسنادو از کشوی کارم بیرون کشیدم لابلاشون کنکاش کردم واسه پیدا کردن اسنادو وبرگه هایی که میخواستیم، باصدای زن مسنی سرمو بالا گرفتیم:سلام مادر بینم پسرمنو میشناسی؟

لبخندی به صورت چروک خورده قامت خمیده ای که سعی داشت صاف نگهش داره زدمو گفتم:سلام مادر بفرمایید بشنید

لبخندی زدو نشست روی صندلی کنارمیزم و گفت:پیرشی جون

تلفنو برداشتمو سفارش چای دادم ازپشت میز بیرون اومدم روصندلی مقابلش نشستم وپرسیدم:دنبال کی میگردین مادر؟

پیرزن درحالی که چادرش رو مرتب میکرد جواب داد:پسرمو میشناسیش مادر؟

کلافه ازاین همه تماسی که سام بی جواب گذاشته بود گوشی رو رومیز پرت کردموازاتاق خارج شدم به پناهی گفتم که مدام باسام تماس بگیره و به سمت در خروجی حرکت کردم که با دیدن مامان توشرکت اونم بیخبر متعجب شدم به سمتش حرکت کردم باچشمای گرد شده پرسیدم:اینجا چیکار میکنی مامان؟

مامان-پسرم دیدم دوروزه نیومدی بهم سربزنی نگران شدم

دستشو بوسیدمو به سمت اتاقم هدایتش کردم

-معذرت میخوام مامان یه کم گرفتارم

مامان-خوبی پسرم؟

-خوبم چه جوری تا اینجا اومدی؟

مامان-باپسرزری خانم اومدم کارت شرکتو نشونش دادم اونم منو آورد خداخیرش بده منکه بیسوادم اون منو تا اینجا آورده

شرمنده شدم ازاینهمه بی فکری خودم سرمو پایین انداختم دوروزبودکه نه بامامان تماس گرفته بودم نه بهش زنگ زده بودم

سرشو بوسیدمو گفتم: شرمنده، ولی جبران میکنم الان شما باپسر زری خانم برو خونه یه فسنجون ازاون خوشمزه هاش درست کن من تایکی دوساعت دیگه خونم که هم شام بخوریم هم گپ بزنیم مادر فرزندی چطوره؟

مامان لبخندی زدو دستی به سرم کشید دستشو بوسیدمو کمک کردم ازجاش بلند شه، مامانو تادم در خروجی همراهی کردم مامان کنار درِ دیوار سمت راست ایستادو لبخندی زد ودوباره شروع به حرکت کرد برگشتم و به عقب نگاه کردم (بخش حسابداری) پوف کلافه ای کشیدمو سعی کردم ذهنمو به چیزی مشغول نکنم که به اون اتاق مربوط میشه...

سام- آخه پسر تو چرا انقدر حواس پرتی

-چقدر غر میزنی عین این پیرزنا درست بگرد میگم رومیز بود دیگه

سام- اگه رومیزه پس چرا من نمیبینمش؟

پوف کلافه ای کشیدم که صدای سام اومد که میگفت: واستا واستا!... بهداد این که زیرمیز افتاده

-چه خبرته مگه من شنواییم ضعیفه که داد میزنی؟

سام- ببخش داداش، جون تویه لحظه ذوق مرگ شدم، جوگرفت

نفس راحتی کشیدم که دوباره صدای سام اومد

سام- مشکلی پیش اومده خانم صدر؟ شما این وقته روز اینجا چیکار میکنید؟

باشنیدن اسم صدر حواسم جمع شدو از سام پرسیدم: باکی حرف میزنی؟

سام- خانم صدر بود میگفت یه کم کارش طول کشیده مونده شرکت خیل خب داداش الان

میارمش فعلا خداحافظ

-خداحافظ

فکرم رفت پی شیرین الان یه چند وقتییه که سعی میکنم توجهشو غیر مستقیم جلب کنم با توجه به شناخت دیرینه ای که از شیرین دارم خیلی زود بهم نزدیک میشه هرچند که تواین چند وقتم من احساس کردم خودشم بی میل نیست به نزدیک شدن به من، همین موضوعم هست که آتیش انتقاممو تند تر کرده آخه چرا کسی که به یه نفر دیگه علاقه منده نسبت به ابراز علاقه ی یکی

دیگه واکنش بدی نشون نمیده؟! جواب روشننه: اون قبلا هم این کارو کرده وقتی موقعیت مالی منو دیده حاضر شده از این عشق جدیدشم بگذره، لعنت بهت شیرین چطور میتونی انقدر پست باشی؟ ینی تاحالا با چند نفر اینجوری بازی کرده؟ من چندیمش بودم؟ فکر این که قبل از من با کسی بوده ومنو احمق فرض کرده بیشتر عذاب میده اونقدر که دلم میخواد همین حالا اینجا باشه تا انتقام این همه پستی روازش بگیرم، میخوای بازی کنی شیرین؟ باشه بازی میکنیم ولی این دفعه منم که برنده ی این بازییم این دفعه تویی که رودست میخوری، تویی که میشکنی، تویی که میسوزی، تویی که میبازی صدام هر لحظه بلندتر میشدو من هیچ کنترلی روش نداشتم مثل همیشه عصبانیتمو سر ظرف وظروف خونه وشیشه های مشروب خالی کردم همیشه وقتی تا این حد عصبانی میشدم زورم به وسایل خونم میرسید انقدر میشکستم تا اروم بشم، اینجوری عقده هام خالی میشد، تنها کاری که از دستم واسه خودم برمیومد همین بود، لعنت به این زندگی، لعنت به توشیرین، تو که حتی تو خوابم بهم یادآوری میکنی این من بودم که شکستم، که رودست خوردم ازت، من بودم که غرورم شکست اما همین ته مونده ی غرورم نمیزاره قبول کنم که من بازنده ام نه من بازنده نیستم، نیستم، نیستم...

نگاهی به سپیده که با آرامش در حال اتو کردن لباساش بود انداختمو پرسیدم: حالا جدی، جدی گفتی نه؟

سپیده-معلومه که گفتم نه

-آخه چرا؟

سپیده اخمی کردو روبهم گفت: شیرین عزیزم شاگرد کلاس من واسه داییش جلو همکارام خواستگاری کرده، واقعا میخواستی چه واکنشی نشون بدم؟ حالا سوای اینکه من قصد ازدواج مجدد ندارم آخه این درسته که دختره جلوی همکارام در مورد یه همچین موضوعی حرف بزنه؟ -حق باتوئه سپیده ولی این که میگی نمیخوای دوباره ازدواج کنی هیچ رقمه توکت من یکی نمیره ها

سپیده-اتفاقا ازدواج نکردن شما هم توکت من نمیره شیرین خانم

-کی گفته من نمیخوام ازدواج کنم؟

سپیده بالبخند عریضی بیخیال اتوی لباسش شدو اومد سمتمو پرسید: خبریه؟

نفس عمیقی کشیدم که یه کم آروم بشم امروز بعد از یه هفته اشاره های غیر مستقیم بالاخره تصمیم گرفتم مستقیماً وارد عمل بشم با پناهی تماس گرفتم و گفتم به شیرین اطلاع بده بیاد اتاق من، خب این که من میخوام مستقیماً شیرین و بینم یه کم غیر متعارف و عجیب به نظر میرسید چون حتی من اگه با بخش حسابداریم کاری داشته باشم باید با صداقت ملاقت کنم که رئیس و مسئول بخش حسابداریه و این دقیقاً همون چیزی بود که من میخوام این که بقیه به عینه ببینن که من با شیرین رابطه دارم اما خودم این مسئله رو تکذیب کنم مسلماً اینجوری برای شیرین خیلی بد میشد... با صدای در از افکارم بیرون اومدم و سعی کردم تو جلد جدی بودن خودم فرو برم، صدامو صاف کردم با کمی تأخیر گفتم: بفرمایید

شیرین اومد داخل اتاق و پرسید: بامن کاری داشتین آقای محمودی؟

خیره شدم به مچ بند دست چپش، از اولین باری که دیدمش تا امروز این مچ بند رومچش بوده سرمو بالا گرفتمو به در اشاره کردم جدی گفتم: درو ببند

درو بست و دوباره سر جاش ایستاد خونسرد بود و این خونسردیش باعث میشد یه کم اعتماد به نفسمو از دست بدم، نفس عمیقی کشیدمو از پشت میز بلند شدمو به سمتش حرکت کردم سعی کردم به قدری بهش نزدیک بشم که فاصله ای بینمون نباشه نمیدونم شاید با این کار میخوام به کم بترسونمش یا شایدم قدرتمو نشونش بدم، سرشو بالا آوردو به چشمام خیره شد چشماش انتظارو نشون میداد با صدای آرومی گفتم: میخوام بینمت یه جایی خارج از شرکت

احساس کردم چشماش میدرخشه، پوز خندی زدم لابد فکر کرده داره به هدفش نزدیک میشه، دوباره به چشماش خیره شدمو گفتم: خب؟

اونم به چشمام خیره شد، انگار میخواست بگه ازم نمی ترسه، لبخندی زدو گفت: مشکلی نیست

لبخند کجی زدمو گفتم: کافی شاپ جلوی شرکت بعد از پایان ساعت کاری

سری تگون داد و پرسید: میتونم برم؟ ازش فاصله گرفتمو به سمت در اشاره کردم، بی هیچ حرفی از در خارج شد بابسته شدن در نفس حبس شدمو آزاد کردم، بانزدیک شدن بهش حس عجیبی بهم دست داده بود حسی که از یه طرف تحت فشارم گذاشته بود و از طرفه دیگه دلم میخواست همینطوری ادامه داشته باشه، چه راحت قبول کرد انگار منتظر این پیشنهاد بوده باشه، خودمو به سمت پنجره رسوندمو سیگاری از جیبم گتم بیرون آوردم روشنش کردم، نمیدونم چمه باید خوشحال باشم از اینکه دارم به هدفم نزدیک میشم امانیستم شاید ته دلم میخواست که بگه

نه، لعنتی بااین کاراش بیشتر تحریکم میکنه واسه ادامه ی این انتقام جویی،نگاهی به فندک توی دستم انداختم کادوی یاسمن بود بعداز اون روز که باهاش دعواکردم دیگه ندیدمش اما دورادور خبرداشتم که رابطش باپدرش اصلا خوب نیست شاید انتظار نداشته پدرمحترمش دخترخودش لو بده،پوزخند زدم جلال وقتی پای منافعش وسط باشه به بچه ی خودشم رحم نمیکنه،شاید لازم باشه دوباره به یاسمن نزدیک بشم که بتونم یه جواریی سرازکار جلال دریبارم اینطوری میتونم جلوی نقشه های احتمالیشو بگیرم جلال ساکت نمیشینه که منکه ازش آتودارم آزادانه به کارم ادامه بدم وموقع سنگ اندازیش تهدیدش کنم. باید مدارک بیشتری علیهش داشته باشم که بتونم ازمنافع خودمو شرکت حفاظت کنم باید یه کاری کنم یاسمن خودش بهم نزدیک بشه اینجوری طبیعی تر جلوه میکنه...

از شیشه به خیابون خیره شدم رفت وآمد ماشینا کلافم کرده بود اما آرامش عجیبی داشتم،یه حس خوب،انگار ازیه سردرگمی طولانی مدت خلاص شده بودم باصدای محمودی چشم از خیابون برداشتموبه صورتش خیره شدم

محمودی-جای دنجیه

لبخندی زدم، به میز نگاه کوتاهی انداخت وبااشاره ای ازگارسون خواست که به سمتش بیاد

محمودی-چی میخوری؟

-چایی

محمودی- دوتاچایی به همراه کیک شکلاتی

گارسون سری تکون داد ازمیزدورشد

محمودی-فکرکنم بدونی چرا دعوت کردم

-تقریبا

محمودی-میخوام بیشترهموبشناسیم

نگاهی به کافی شاپ انداختم خلوت بودوتقریباخالی

محمودی-خب؟

-این همون چیزی بود که بهش فکر میکردم

پوزخندی زدو دستاشوچلیپاکردو به صندلیش تکیه کرد

محمودی:خوبه

گارسون کیک شکلاتی وچای روروی میزقرارداد توجهم به کیک جلب شد امروزازصبح هیچی نخورده بودم واین کیک میتونست بخشی ازضعفموجبران کنه اما یه فنجون چای نمیتونست جبران خستگی امروزم باشه

محمودی-میخوام میخوام رابطه ای صرفا برای شناخت داشته باشیم اما درمورد آینده نظری ندارم

این همون چیزی بود که انتظارشوداشتم باخونسردی یه کم به سمتش خم شدم و گفتم:میخوای دوست دخترت باشم درسته؟

جاخورد اینو ازچشماش فهمیدم نه ازرفتارش

محمودی-نظرت چیه؟

بیشتر ازاین نمیتونستم خوددارباشم پس یه تیکه ی نسبتا بزرگ ازکیکو کندمو گذاشتم دهنم لیوان چای روبرداشتم مزه کردم طعم کیک وچای درکنارهم به نظرم فوق العاده بود،بادقت حرکاتمو زیرنظرگرفته بود فنجونو روی میز گذاشتمو گفتم:من مشکلی باهاش ندارم

محمودی-خوبه

گوشیشورو درآوردو گفت:فکرکنم بایدشماره ی دوست دخترمو داشته باشم

-منطقیه 091...

شماره رو سیو کردو به گوشیم میس انداخت میخواستیم شمارشو سیو کنم اما به چه اسمی؟

-این که اسم دوست پسرمو بدونم به نظر منطقی میاد

پوزخندی زدوگفت:دخترامعمولا شماره دوست پسرشونو به اسمش سیونمیکنن شاید بهترباشه یه لقب قشنگ واسم انتخاب کنی ازجاش بلند شدو گفت:باید برم جایی بعدامیبینمت شیرین

کلافه ازحرکت سام که مدام طول اتاقو طی میکردپرسیدم:چته؟

سام-این دختره یاسمن اینجا چیکار میکرد؟

اخمام رفت توهم دختره ی احمق با این کارش باعث شد سامم بفهمه با حفظ خونسردی ظاهری گفتیم:من چمیدونم از خودش میپرسیدی

سام-ینی تونمیدونی؟دختره همینطوری سرشو انداخته اومده تواتاقت پشت میز جنابعالی لم داده واسه من سفارش قهوه میده

-خب چیکار کنم؟

سام-ینی چی بهداد چیکار کنم؟مگه تونگفتی از این دختر خوشت نمیاد؟

-هنوزم میگم علاقه ای بهش ندارم

سام-علاقه ای بهش ندارو باهاش رابطه داری؟!

-مگه همه ی روابط باید عاشقانه باشه؟!

سام-بهداد تویه مرگیت هست که ورداشتی این دختره رو هوا بپاش کردی،میخوای چیکار کنی؟

-فعلا هیچی اما اگه احساس خطر کردم بهش فکر میکنم

سام-بهداد توفکر کردی این دختره دوباره واسه تواز باباش جاسوسی میکنه؟یا اینکه جلال

انقدر احمقه که دوباره آتوبده دست تو؟

-سام من میدونم دارم چیکار میکنم،من به یاسمن نزدیک نشدم اون به من نزدیک شده از این ارتباطم قرار نیست کسی باخبر شه اینم خواسته ی خودش بوده چون میخواد یه جورایی از باباش انتقام بگیره

سام-هه،تو باور میکنی اون بخواد از باباش انتقام بگیره؟بعدشم این چطور رابطه ی پنهانی که خانم بلند شده جلو چشم اینهمه آدم اومده شرکت؟! فکر کردی به گوش جلال نمیرسه دخترش اینجا بوده؟

-گوش کن سام واسه من مهم نیست که اون میخواد چیکار کنه،یا حتی دروغ گفته باشه اون واسه من یه وسیله است واسه خنثی کردن نقشه های جلال علیه شرکت، از بابت جلال خیالت راحت

باشه درضمن میدونی که من نسبت به انتخاب جزئی ترین کارمندام چه قدر حساسم جلال
تو شرکت من نفوذی نداره

سام-بهداد جلال آدم خطرناکیه اینو بارها بهت گفته بودم سعی نکن تهدیدش کنی

-هیچ تهدیدی در کار نیست اینکه اون جلال داره چه غلطی میکنه به من مربوط نیست من فقط
سعی دارم از منافع شرکت دفاع کنم پس تازمانی که پاروادم نزاره منم کاری بهش ندارم

سام پوف کلافه ای کشید از اتاق خارج شد، دختره ی بیشعور اینکارشو بی جواب نمیزارم، سریع
گوشیو برداشتمو باهاش تماس گرفتم با اولین بوق جواب دادانگار منتظرم بوده پوزخند زدم

-معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

یاسمن-چی شده بهداد؟

-تو تو شرکت من چه غلطی میکردی؟

یاسمن-من...من...خب اومده بودم ببینم

-تویجا کردی مگه نگفتم هرکاری میکنی قبلش بامن هماهنگ کن؟ به چه اجازه ای پاتو تو شرکت
من گذاشتی؟

یاسمن که بغض کرده بود باصدای گرفته ای گفت:معذرت میخوام بهداد فقط دلم برات تنگ شده
بود باور کن حالم اصلا خوش نیست میشه بیای پیشم؟

فکری کردم و پرسیدم:کجایی؟

یاسمن-خونه ام بابا اینانیستن

لبخندی زدم خونه ی جلال، میتونم یه نگاهی به خونه یا حتی اتاق شخصیش بندازم

-تایه ساعت دیگه اونجام

یاسمن باخوشحالی گفت:باشه پس میبینم عزیزم

گوشیو قطع کردم بلند شدم تا وسایلمو جمع کنم که تلفن زنگ خورد پناهی بود

پناهی-جناب مهندس خانم صدر میخوان شمارو ببینن

شیرین؟ از اون روز تو کافی شاپ دوروز میگذره و من گهگاهی از طریق اسمس حالشو میپرسیدمو
باهاش در ارتباط بودم

-بفرستش بیاد

کاغذارو داخل پوشه قرداددم، تقه ای به در خوردوشیرین وارد شد دروبست و روبه روی من بایه قدم
فاصله ایستاد

شیرین-باید باهات حرف بزنم

-میشنوم

شیرین-من...راستش...ینی میخواستم بگم...میخوام به هم محرم بشیم

بابهت داشتم بهش نگاه میکردم این چی میگفت؟! باصدای تقریبا بلندی
پرسیدم:چـــــی؟! باخودت چه فکری کردی من به توگفتم قراره باهم آشنا بشیم
بعداونوقت تو...

وسط حرفم پرید و گفت:منظورم صیغه ی محرمیت بود نه عقد دائم

ابروهام به شدت بالا پرید ینی چی؟ خودش متوجه نبود این کار چه عواقبی براش داره؟ شایدم
میخواوداینجوری به هدفش نزدیک بشه! چه احمقانه، پوزخندی زدمو گفتم:بِهت نمیداد مذهبی باشی!

شیرین-نیستم ولی اینجوری راحت ترم

بابی تفاوتی سری تکنون دادم و گفتم:واسه من فرقی نمیکنه

شیرین-خوبه، امروز ساعت 4 آدرسشم برات اس ام اس میکنم

به سمت در حرکت کردو دستش رودستگیره رسیدقبل ازاین که پایین بکشدش، پرسیدم:پدرت...

باکمی تعلل برگشتو گفت:پدرم فوت کرده وبه سرعت ازاتاق خارج شد

پوزخند زدم پس پدرش نبود که انقدر راحت قبول کرده بود صیغه ی یه مرد غریبه بشه، لعنتی
چطور میتونست انقدر پست باشه؟ چطور انقدر حقیر بود؟ ینی اگه جزم من کسی دیگه ام بود همین
پیشنهادو میداد؟ حتی فکرشم دیونم میکنه ولی حتما همینکارو میکرد چون من برای اون فقط آقای
محمودی رئیس شرکتم نه بهداد...

پوف کلافه ای کشیدم وبه ساعت نگاه کردم ساعت 3 بود درست از لحظه ی ورودم یاسمن یه بند داره حرف میزنه و گریه میکنه اعصابم از این فین فین کردنش به هم ریخته بود

-میشه تمومش کنی

یاسمن از جاش بلند شدو کنار من روی مبل نشست، دستشو دور بازوم حلقه کردو سرشو به شونم تکیه دادو گفت: بخشیدیم بهداد، باور کردی کارم عمدی نبود؟

کلافه از اینهمه نزدیکی به اجبار بازو شو نوازش کردم که باور کنه بخشیدم هرچند خودم خوب میدونستم بخششی در کار نیست، یاسمن از سر جاش تگون نمیخوردو این باعث شده بود نتونم خونه رو دید بزنم و به اتاق جلال سرک بکشم، سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: میخوای استراحت کنی؟

یاسمن سرشو بالا گرفت وبهم خیره شد چشمش برق میزد، دختره ی احمق معلوم نیست توجه فکریه، سرشو بهم نزدیک کرد وباحالت اغواگرانه ای گفت: عزیزم میخوای اتاقمو ببینی؟

لعنتی بر خورد نفسای داغش به گوشم کلافم میکرد، نمیتونستم منکر لوندی وجذابیت هاش بشم یاسمن خوب راه ارتباط بامردارو بلد بود طوری که خیلی راحت به زانوش درمیومدن اما من نه!

من واسه کاردیگه ای قدم توان خونخ گذاشتم، نباید تمرکزمو ازدست بدم، سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم باید یه جوری به اتاق جلال سرک میکشیدم، لبخند مصنوعی زدم و گفتم: چرا که نه

یاسمن مچ دستمو کشیدو به سمت طبقه ی بالا هدایت کرد، طبقه ی بالا 3 تا اتاق داشت که یکی از اتاقا درش متفاوت وبزرگتر به نظر میرسید

یاسمن-نگران نباش بابا این وقته روز خونه پیداش نمیشه

پس درست حدس زدم اینجا باید اتاق جلال باشه، لبخندی به یاسمن زدمو به سمت اتاقش حرکت کردم، رنگ دیوارای اتاق قرمز تندی بود که اصلا به مزاق من خوش نیومد اصلا از رنگای گرم وتند خوشم نمیومد، اتاق شلوغی به نظر میرسید پراز عروسکای بزرگ و کوچیک که همه جا چیده شده بود، پوزخند زدم یعنی یاسمن با این سنش عروسک بازی میکنه؟

یاسمن-خوشت اومد عزیزم؟

لبخند مصنوعی زدمو سرمو تکون دادم، یاسمن خودشو بهم نزدیک کردو دستشو روی شونم گذاشت

یاسمن-توهمیشه واسم خاص بودی

دستشو نوازش گونه روی شونه هام تکون میداد، خودشو بهم نزدیک کرد و پرسید:توچی؟

باگنگی نگاش کردم حرکاتش باعث میشد تمرکزم از دست بدم نگاهی به صورتش که یه بند انگشت باهام فاصله داشت انداختم رژقزمزش رواعصابم بود این وضعیت واسه منی که تاحالا هیچ ارتباطی باهیچ دختری نداشتم دیوانه کننده بود، نفسای داغش حالمو خراب میکرد اما من قدرت انجام هیچ کاریو نداشتم مثل مجسمه فقط بهش خیره شدم ومنتظر حرکت بعدیش موندم، هر لحظه نزدیکتر میشد و من مثل مسخ شده ها فقط تونستم چشمامو ببندمو چند لحظه بعد داغی لبهاشو احساس کنم که لبهامو قفل کرده بود، غریزه هام فعال شده بوده و درست زمانی که یاسمن دستشو به سمت دکمه های پیرهنم برد از کنترل من خارج شد

لعنتی دارم چیکار میکنم؟ بایه حرکت دستای یاسمنو از خودم جدا کردم، یاسمن با بهت و ناراحتی که توچشماش میدیدم بهم خیره شد

-این اولین رابطه ی ماست من دلم میخواد قبلش به یه نوشیدنی دعوتم کنی، امکانش هست؟

یاسمن لبخندی زدو بوسه ی ملایمی به لبهام زدو گفت:زود برمیگردم عزیزم

بارفتن یاسمن نفس عمیقی کشیدمو بازدممو به سرعت بیرون دادم، این چه کاری بود؟ خدای من داشتم چه غلطی میکردم؟ من توخونه ی جلال بادخترش..؟ نه انقدر پست نشدم که بخوام به بهونه ی سردرآوردن از کار جلال ازدخترش سواستفاده کنم، کف دستمو به شدت به صورتم کشیدمو به سمت در حرکت کردم، خبری از یاسمن نبود به سرعت به سمت اتاق جلال حرکت کردم، دستگیره ی درو پایین کشیدم، در بدون هیچ صدایی به آرومی باز شد، اتاق تقریبا خلوت بودو به جز یه میز بزرگ قهوه ای که مقابل پنجره بودو یه کمده چندان بزرگ که گوشه سمت چپ اتاق بود چیزی توش نبود بیشتر شبیه اتاق کار به نظر میرسید، به سمت میز حرکت کردم و نگاهی به زیرمیز انداختم، یه گاوصندوق کوچیک توجهم جلب کرد نگاهی بهش انداختم دیجتالی بود باصدای یاسمن که بلند اسممو صدا میزد به سرعت به سمت در رفتم نگاهی به بیرون انداختم وارد اتاقش شد، ازاتاق خارج شدمو درو آروم بستم، بایه کم تأخیر وارد اتاقش شدم نگاهی به سینی توی دستش که یه شیشه مشروب دو تا گیلانش روش بود انداختمو گفتم:دنبال دستشویی میگشتم

یاسمن لبخندی زد و سینی رو روی کنسول کنار تختش گذاشت و پرسید: پیداش کردی؟

لبخند مصنوعی زد و یکی از گیلاسورو برداشتم به سمتش گرفتم و به سمت مشروب اشاره کردم: فعلا کارای مهمتری هست

لبخند زد و مشغول پر کردن گیلاسا شد به سمت تخت بزرگی که وسط اتاق بود خیره شدم ملافه های قرمزش تو ذوق میزد

یاسمن - از تختم خوشش اومده؟

لبخندی زد که گیلاسو به سمت گرفت

مشغول مزه مزه کردن مشروب بودم که یاسمن دستشو به نرمی روی سینم حرکت داد پرسید: حالا آماده ای عزیزم؟

لعتنی حالا باید چیکار کنم؟ میدونم اگه بخوام مخالفت کنم مشکوک میشه لبخندی زد که بیشتر برای جلوگیری از بروز نگرانی بود

یاسمن دستمو گرفت و به سمت تختش هدایت کرد، کلافه شدم باید یه کاری میکردم، باید تمرکز میکردم، به گیلاس توی دستش خیره شدم که خالی بود به نظر داغ شده بود این از حرکاتش میشد فهمید دستمو دراز کرد و شیشه مشروب برداشتمو گیلاسشو پر کردم لبخندی زد و یه نفس سرکشید، بالحن کشداری گفت: چقدر گرمه و توی حرکت تاپشو ارتنش در آورد لعتنی نباید بهش خیره میشدم

یاسمن - عزیزم هوا گرمه توهم لباس تو در آر

هنوز هوشیار بود سعی میکرد دکه های لباسمو باز کنه کمی گیج بود دوباره خواستم براش مشروب بریزم که دستشو رو دستم گذاشت، یعنی چیزی فهمیده بود؟ با گیجی بهش خیره شدم که دست دراز کرد و شیشه مشروب و سرکشید با تعجب بهش خیره شدم حسابی مست شده بود، بدنشو رو تن نیم برهنه ی من انداخت دمای بدنش دیونه کننده بود سعی کردم خودارباشم صورتشو بهم نزدیک کرد درست زمانی که لبه اش مماس لبهام شده بود بیهوش شد نفس راحتی کشیدمو سعی کردم با کمترین تماس از رو خودم بلندش کنم نگاهی به ساعت انداختم، لعتنی کمتر از 20 دقیقه وقت داشتم، به کلی قرارم باشیرینو فراموش کرده بودم، به سرعت از جا بلند شدمو همونطوری که دکه هامو میبستم از پله ها پایین رفتم، کت و موبایلمو از روی میز چنگ زدمو از خونه خارج شدم...

کلافه طول اتاقو طی میگردم مدام به ساعت مچیم نگاه میگردم انگار قرار نبود این انتظار خسته کننده تموم بشه، نکنه نیاد؟ ولی اگه نمیخواست بیاد حتما خبر میداد، منکه ساعت و آدرسو براش مسیج کردم باصدای روحانی دست از افکارم کشیدم

روحانی-چیشد خواهر من همینجوریشم وقت اداری تموم شده مارو حساب آشنایی قبول کردیم کار شمارو راه بندازیم

-من معذرت میخوام حتما مشکلی پیش اومده میشه یکم دیگه صبر کنید؟

روحانی-ببینم خواهرم اصلا شامطمئننی این آقامیاد؟

از این سوالش خوشم نیومد ولی بعد از یه ربع تأخیر مطمئن نبودم بخواد بیاد، با این حال بالبخند مصنوعی گفتم میشه لطفا 5دقیق دیگه صبر کنید؟

روحانی سرشو زیر انداخت وزیر لب لا اله الا اللهی گفت، احساس خوبی نداشتم تصمیم گرفتم یه باردیگه باگوشیش تماس بگیرم که بادیدنش توچارچوب در نفس راحتی کشیدم، جلو اومدو سلامی به روحانی کردوگفت: ببخشید کارمهمی پیش اومد

بازدیک شدنش توجهم به پیرهن نامرتبش جلب شد دکمه بالاش انگار کنده شده بود، یعنی با این سرووضع نامرتب از کجا اومده؟ باصدای روحانی توجهم بهش جلب شد

روحانی-بفرمایید بشنید

باتمام تلاشم بازم بایه ربع تأخیر رسیدم ولی تموم شد به همین راحتی شیرین شدمحرم من، محرم کسی که شناخت چندانی ازش نداره، حس عجیبی داشتم، انگار بعد از جاری شدن اون صیغه بیشتر بهش نزدیک شدم سعی کردم افکار قشنگ و رمانتیکو کنار بزنم فعلا وقت ابراز احساسات نیست، نگاهی به شیرین انداختم ساکت بود، شایدم داشت فکر میکرد

پرسیدم: میرم خونه میای؟

نمیدونم چرا این سوالو پرسیدم شاید چون بهم محرم شده بود حس کردم روابطمونم باید تغییر کنه یه جورایی صمیمی تر بشه

شیرین-آره

متعجب زل زدم بهش، تا کجا میخواست پیش بره؟ منظورش از اینکارا چیه؟ میخواد بگه برایش مهم نیست؟ آدمی که به خاطر اعتقاداتش از من دست کشید برایش مهم نیست بایه غریبه صیغه کنه پاشو توخونش بزاره؟ پوزخند زدم شایدم قبلا واسه همه ی اینا برنامه ریزی کرده

ماشینو جلوی آپارتمان متوقف کردم و پیاده شدم به سرعت واردخونه شدم شیرینم پشت سرم وارد شد، کلافه بودم حس میکردم باید هرچه زودتر دوش بگیرم ازاینکه یاسمن بدنش باهام تماس پیدا کرده بود حس خوشایندی نداشتم

برگشتم طرف شیرین و گفتم میرم دوش بگیرم

شیرین شال ومانتوشو روی کاناپه انداخته بو، پشت به من ایستاده بودوانگار اصلا متوجه حرفم نشده بودزل زده بودبه آشپزخونه، تعجب کردم از رفتارش، چطور انقدر زود خودشو باشرایط وفق میداد؟ نگاهی بهش انداختم اندام متناسب داشت، توجهم به تأتوی پشت گردنش جلب شد، این شیرین باشیرین 5سال پیش خیلی فرق داشت بااینکه ندیده بودمش خیلی خب متوجه این تغییر شدم، حس میکردم عوض شده بهش نزدیک شدم هنوز حواسش پی آشپزخونه وچیدمانش بود یاشاید توافکارش غرق شده بود که حضور نزدیک منو حس نکرد، دستمو بلند کردم و روی تأتوش کشیدم، حس کردم یه لحظه لرزید باکمی تأخیر به سمتم برگشت و بدون حرف بهم خیره شد -این تأتو...

شیرین-پارسال توآرایشگاه یکی بهم پیشنهاد کرد از طرحش خوشم اومد تأتوش کردم پوزخندی زدم، رفتارش برام جالب بود، شیرین 5سال پیش یه دختری بامحدویت های شدید ازطرف خونوادش بوداما این شیرین...

شیرین-چایی میخوری؟ تا تودوش بگیرم آمادش میکنم

قبل ازاینکه کامل برگرده دستشو کشیدم، کسی که تموم این سالا بارویای دیدنش سرکردم، تو خوابام نوازشش کردم، حسرت لمس کردنشو داشتم حالا روبروم ایستاده بود و محرم شده بود یعنی از رویاها هم خیلی بهم نزدیکتره حالا میتونم لمسش کنم دستمو آروم بالا آوردم نوازشگونه روی گونش کشید آرامش که به دست داد بی نهایت بود به چشماش که مستقیم بهم زل زده بود خیره شدم فاصله ی صورتمو با صورتش به هیچ رسوندم این دیگه خواب نیست، اما من میترسم واقعیت نباشه میخوام این واقعیتو باتمو وجود لمس کنم لبهامو به لبه اش رسوندمو عطش

تمو این سالهارو به اتمام رسوندم بوسه ای نفس گیرو طولانی دلم نمیخواست دست بکشم چون حس میکردم واسه 5 سال دوری وانتظار هنوز کافی نیست، دستاش که روسینم مشت شد کنار کشیدم قفسه ی سینهش باشتاب بالا پایین میشد سرشو پایین انداخته بود انگار میخواست به خودش مسلط بشه هنوز نفس نفس میزد که چونشو گرفتمو سرشو به سمت بالا هدایت کردم - تامن دوش میگیرم چایی درست کن، خم شدمو گوشه ی لبشو بوسیدمو به سمت حموم حرکت کردم تاشاید آب سرد بتونه التهابمو کمتر کنه حسی که از لمسش بهم دست داد عالی بود اما اون بوسه، غیر قابل توصیف بود احساس کردم نیمی از آرامش ازدست رفته ی این سال رو بهم برگردوند، مطمئنا اگه یه دقیقه دیگه اونجا میموندم کارم به جاهای باریک میکشید نفس عمیقی کشیدمو وارد حموم شدم...

خیره به تلویزیون بودم که شیرین سینی چای رو میز گذاشت نگاهش بهش انداختم، لبخند زدوچای رو از توسینی برداشت - خسته ای؟

شیرین - آره امروز سرم یکم شلوع بود

- تا 4 شرکت بودی؟

شیرین - نه 3:30 رفتم خونه

دستم باز کردم، لبخندی زدو خودشو بهم نزدیک کردو سرشو به شونم تکیه داد، حس خوبی داشتم یه حس آشنا انگار این اولین روزی نیست که شیرین کنارمه وانقدر بهم نزدیکه که میتونم لمسش کنم، حس خوبی بود باوجود تموم ناراحتی ها و کینه هایی که ازش به دل گرفتم، دلم میخواست از نوازش موهاش از استشمام عطربدنش دست نکشم، از جلسه ی شیرینی که به خاطر وجودش توش فرورفتم بیرون نیام، گاهی وقتا دلت میخواد به هیچی فکر نکنی خودتوبزنی به کری و کوری و نادیده بگیری خیلی از کینه هاتو، من توان لحظه دلم میخواست فراموش کنم این همون آدمیه که آرامش چند سالمو گرفته، حالا باوجود همون آدم آرومم، بالمشش انرژی میگرم اونقدر که خستگی از سرم پیره اونقدر که دلم بخواد حبسش کنم تا بتونم تا ابد منیع انرژیمو کنار خودم داشته باشم

دست به سرم کشیدم سردرد شدیدی داشتم اونقدر که حتی چای هم نمیتونست آرومم کنه
دستامو محکم روی شقیقه هام تکون دادم تا شاید آروم بگیره این درد کهنه که قرار نیست دست
از سرم برداره

شیرین-سرت درد میکنه؟

-چیزی نیست عادت دارم بهش

شیرین-بخوام روپام تاماساژش بدم

بابهت بهش خبره شدم که لبخندی زد،سرشوازروی شوئم برداشت با فشار به سرشونه هام
مجبورم کرد که سرموروپاش بزارم،انگشتاشو روی یه مسیر دایره ای روی شقیقه هام حرکت
میداد

شیرین-مامان یه مدت به خاطر بیماریش سردردای شدید زیاد میگرفت انقدر که عصبی میشدو اگه
جلوشو نمیگرفتم سرشو میکوبید به دیوار همون موقع ها ازدوسه جا یادگرفتم که چه جوری
ماساژبدم خیلی خوب بود،آروم میشد،بهتر از داروهای خواب آورو آرام بخش بادوزبالا بود،خیلی
بهتر

نگاهش به روبه روبودو فکرش انگار یه جای دیگه،چشماش غمگین بود،یعنی مادرش بیماری
خاصی داره؟

حرکت دورانی انگشتاش روی شقیقه هام چه قدر خوب بود،چقدر آروم بودم،چه حس لذت بخشی
بود،راست میگفت خیلی بهتر از قرصای آرامبخشو خواب آور بود،چشمام روهم افتاد خواب داشت کم
کم بهم غلبه میکرد که حضورشو نزدیکم حس کردم،انقدر نزدیک که نفاسش به صورتم
برخورد میکرد توی فکر بودم وغرق در این حس خوشایند که بوسه ی آرومش رورولبام حس کردم
،خیلی آروم بود شاید فکر میکرد خوابیدمو نمیخواست بیدارم کنه اما این بوسه آرامشمو چند برابر
کردو دردوازیادم برد اونقدر که بیهوش شدم از این حس شیرین...

با لبخندخیره شدم به سپیده

-پس یه مسافرت افتادی؟

سپیده-ببین شیرین محاله ممکنه من این اردورو قبول کنم

-آخه چرا؟

سپیده-همون یه باری که رفتم واسه هفت پشتم کافی بود

-ای بابا سپیده جان منکه درمورد اون روزبخت توضیح دادم،عذرخواهیم که کردم

سپیده-عذرخواهیتونخواستم شیرین،خوب میشناسمت میدونم نسبت به خودت چقدر بی توجهی

-چراهمچین فکری میکنی مگه میخوام خودکشی کنم اون همش یه اتفاق بود،اطلاع ندادن منم کاملاً غیر عمدی بود

سپیده-بحث من سر اون روز نیست شیرین، تو خودت خوب میدونی که چقدر بیخیالی میدونم که میخوای بااین کارت غصه هاو مشکلاتتو فراموش کنی ولی بیخیالی همیشه هم خوب نیست تو بااین کارات داری به خودت آسیب میزنی

اخمامو توهم کشیدم و ازجا بلند شدم

-بینم سپیده قراره کاروزندگیتو ول کنی تاآخرعمرت مراقب من باشی،منو بین سپیده من دیگه آدم 5سال پیش نیستم انقدرکشیدم وزخم خوردم که تواین سن احساس پیری میکنم این برات معنی نداره؟توکه خودت شاهد زندگی بدون آرامشم بودی توکه خودت دیدی چقدر دوندگی کردم تا بتونم این زندگی ازهم پاشیده رو نگهدارم،من همه ی اینکارو تنهایی کردم سپیده تنهایی...

آدمی مثل منکه که دیگه از هیچ چیزی ترسی نداره نباید برایش نگران بوداتفاقا بایدازش ترسید میدونی چرا؟چون واسه زنده موندنم واسه این زندگی گرگ شدم شدم یکی از همون گرگا که واسه زندگی خودشون بقیه رو می درن من گرگ دیگه ازهیچی نمیتروسم بلاییم سرم نیماذ اگرم بیاد تواین چندساله انقدر پوست کلفت شدم که کم نگزه پس دیگه...نگران...من...نباش لطفا

سپیده که بابغض جلوم وایساده بود باآخرین جمله ای که بافريا اداش کردم سرشو پایین انداخت وبه سرعت ازجلوم ردشد میدونستم رفتار خوبی نداشتمو زیاده روی کردم اما واقعا احساس میکردم لازمه، سپیده بیش از حدنگرانم بودو این نگرانی باعث شده بود از زندگی خودش غافل بشه ومن اصلاً اینو نمیخواستم...

نگاهی به گوشیم انداختم ازبعد اون اس ام اسی که شیرین فرستادو نیومدنشو اطلاع داد دیگه هیچ خبری ازش نشد،تلفنامم که جواب نمیداد عصبی بودم،چراهیچ خبری ازخودش بهم نمیداد؟ یعنی انقدر بی فکره؟لعنتی فکر اینکه دوباره بخواد ولم کنه وبیخبر بره مثل خوره افتاده بود به

جونم، نه... حالا که انقدر از نزدیک لمسش کرده بودم نمیخواستم دوباره از دستش بدم، دختره ی احمق، فکر کردی اجازه میدم دوباره بیخبر بزاری بری؟ غرور شکستم بهم نهیب میزد این دفعه اگه ترکت کنه نمیتونی از جا بلندشی جوری زمین میخوری که زمینگیر شی، نمیتونم انقدر بیخیال باشم نمیتونم دست رودست بزارم، باعجله گتمو از رومیز چنگ زدمو از اتاق زدم بیرون، بدون توجه به پناهی که از خروج ناگهانیم جاخورده بود به سمت در خروجی حرکت کردم تو راه بلند گفتم: زنگ بزن به سام بگو کارفوری برام پیش اومد رفتم بگو خودشو زودتر برسونه

پشت سرهم بهش زنگ میزدمو انقدر منتظر میموندم که جواب بده اما این جواب ندادناش عصبیم میکرد، هجوم فکرای مختلف به سرم دیونم کرده بود، اینکه اتفاقی براش افتاده باشه، ترکم کرده باشه اما پررنگتر از همشون که باعث میشد لرزه به تمام وجودم بندازه فکر خیانت بود...

باسرعت از در شرکت زدم بیرون و دوباره شمارشو گرفتم گوشیش خاموش بود، تا الان که روشن بودو فقط جواب نمیداد، داشتم ماشینو از پارک خارج میکردم که دیدمش کنار خیابون داشت آرام قدم برمیداشت، مثل دیونه ها از ماشین پریدم بیرونو با سرعت به سمتش حرکت کردم، شیرین هنوز منو ندیده بود سرش پایین بودو انگار که توفکر فرو رفته بود دست انداختمو بازو شو کشیدم سرشو بالا گرفتمو باترس به چشمام خیره شد بادیدنم نفس عمیقی کشیدو دوباره سرشو پایین انداخت، با عصبانیت غریدم: چرا جواب تلفنامو نمیدادی؟

شیرین - من میخوام...

دستشو کشیدمو به سمت پارکینگ شرکت هدایتش کردم، هلش دادم نزدیک یکی از ماشینا

- خب میگفتی

شیرین - معذرت میخوام

پوز خند زدم و گفتم: همین؟

شیرین - چیز مهمی نبود یعنی یکم با...

- تو تشخیص میدی مهم بوده یا نه؟ چون مهم نبود جواب تلفنای منو نمیدی و روم گوشی خاموش میکنی؟

شیرین - من واقعا نمیخواستم نگرانت کنم

64

بی حوصله جواب سلامشو دادم کمی مکث کرد و گفت: زنگ زدم بابت اون روز ازت عذرخواهی کنم، راستش اون روز حالم خیلی بد بود قبل از اومدن تو 2 تا قرص خواب آور خورده بودم که بتونم یه کم بخوام فکر نمی کردم قبول کنی بیای، بعدشم که اونجوری زیاده روی کردم...

—مهم نیست

یاسمن —من واقعا معذرت میخوام بهداد همیشه ببخشی

—گفتم که مهم نیست

یاسمن باناراحتی گفت باشه

من بهش نیاز داشتم ولی داشتم ازرو عصبانیت همه چیو خراب کنم نفس عمیقی کشیدم و بالحن آرومی گفتم: ببین یاسمن، من الان حالم خوش نیست خیلی خستم بعدا بهت زنگ میزنم باشه؟ یاسمن که از صداش معلوم بود کمی از ناراحتیش کم شده گفت: باشه عزیزم منتظرم میبوسمت بای

گوشیو قطع کردم دو باره پرتش کردم رو صندلی، وسط اینهمه گیرودار واقعا تحمل یاسمن از توانم خارج بود مخصوصا اینکه میدونستم باچه مار خوش خطو خالی طرفم، به شرکت که نمیتونستم برگردم، تصمیم گرفتم برم پیش مامان این چند روز خیلی سراغمو از سام گرفته بود اگر نمیرفتم پیشش حتما هم خیلی نگران میشد هم بومیبورد خبری شده که من بهش سرنمیزنم نباید میزاشتم مامان چیزی بفهمه نمیخواستم تنها همدم و غمخوار همیشگیم ازم دلخور بشه باید برم پیشش میدونم تamen چیزی نگم مامان ازم چیزی نمپرسه فعلا باید سکوت کنم چون فهمیدن مامان فقط باعث میشد سلامتی من به خطر بیفته نباید اجازه بدم چیزی بفهمه نباید...

کلید انداختم و در باز کردم امروز دیگه حتما باید با سپیده حرف میزدمو به این دلخوری خاتمه میدادم

—سلام براهل منزل، کسی خونه نیست

سپیده از اتاق خارج شد وزیر لب جواب سلاممو داد، همینجوری که سمت آشپزخونه میرفت پرسید: ناهار خوردی؟

لبخندی زدمو به سمتش رفتم حتی با وجود دلخوریش بازم نگرانم بود، دستشو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش

-سپیده به خاطر رفتارم ازت معذرت میخوام چون واقعا نمیخواستم ناراحتت کنم اما درمورد حرفم از موضعم پایین نیام دیگه اصلا نمیخوام انقدر به خاطر من نگران باشی، مکثی کردم و گفتم: قول میدم مراقب خودم باشم شاید این دومین باری بود که به قول خودم اطمینان نداشتم، سپیده سرشو بالا گرفت و لبخند زد

سپیده-ناهار فسنجون درست کردم تا تو دستورتو بشوری من میزو میچینم لبخندی از ته دل زدم به صمیمی ترین دوستم که توی این چند سال حتی از مادر من بیشتر بهم محبت کرده بود و نگرانم بود...

روز خسته کننده ای بود مخصوصا که شیرینم رفته بود مرخصی دست گذاشتم رودست سام که یه بند داشت حرف میزد و شرکت های جدید معرفی میکرد

سام-چته بهداد؟

-واسه امروز کافیه

سام-ببینم چی شده این چند روزه خیلی سربه هوا شدی

پوف کلافه ای کشیدمو از جا بلند شدم به ساعت مچی روی دستم اشاره کردم و گفتم: ساعت کاری تموم شده

سام سری تکیون داد و مشغول جمع کردن وسایلش شد، امروزم مثل روزای دیگه بود ولی نمیدونم چرا دلم نمیخواست برم خونه شایدم دلم نمیخواست تنها برم خونه گوشه رو از جیب کتم بیرون آوردم، دو دل بودم ولی با لایحه دلو زدم به دریا و زنگ زدم

شیرین-سلام

-سلام ساعت 6 خونه باش

شیرین-باشه

فکر نمیکردم به این سادگی قبول کنه، ولی مهم نیست، مهم اینه که قرار نیست باخونه ی خالی مواجه باشم باید یه سری میرفتم خونه ی مامانو براش خرید میکردم...

خسته بودم یه دوش آب گرمو یه خواب راحت میتونست حالمو جایباره گرسنه بودم دستمو آروم رومعدم حرکت میدادم دیگه به این معده دردم عادت داشتم علارغم اصرارای مامان بازم چیزی نخوردم نمیدونم چرا، انگار سرلج افتادم باخودم زنگ درو فشردم کلید توجییم بود ولی حتی نا نداشتم بکشمش بیرون

درباز شدوشیرین اومد جلوی در لبخندی زدوسلام کرد جوابشو دادم، توجهم به مچ بندش جلب شد چرا همیشه رودستش بود؟ شاید یه روزفهمیدم ولی الان اصراری به فهمیدنش ندارم!

شیرین-خسته نباشی

کتمو ازتنم خارج کرد،حس خوبی بودواسه منی که تموم این سالاتواین خونه تنهاسرکرده بودم البته به این تنهایی نیاز داشتم اماخب دلیل اصلی تنهازندگی کردن وداشتن خونه ی مجردی احترام به عقایدمامان بود دلم نمیخواست توخونش کاری کنم که بهش راضی نیست سرتکون دادم که این افکارو ازذهنم دورکنم

شیرین-غذاخوردی؟

-نه

شیرین-پس تا تو یه دوش بگیری منم برات غذاروگرم میکنم

ابرمو بالا پرید،غذا؟

-نمیخواد نمیخورم

شیرین-چرا تو که چیزی نخوردی

-گفتم که نمیخورم

ولی غذا فسنجو...

باسرعت به سمتش برگشتم

شیرین سرشو پایین انداختوگفت:من فسنجون خیلی دوست دارم گفتم شاید توهم دوست داشته باشی

با بهت بهش خیره شدم فسنجون؟شیرین فسنجون دوست داشت؟این یعنی چی؟

شیرین داشت به سمت اتاق میرفت که باز شو گرفتم با ترس زل زده بود به چشمام

-تادوش میگیرم غذارو حاضرکن

باتعجب بهم خیره شده بود باید دوش میگرفتم، چرا همچین حرفی زد؟ یعنی منظوری داشت؟ نکته چیزی فهمیده باشه؟ هجوم افکار مذخرف به سرم داشت دیونم میکرد حتما یه دوش آب سرد بهم کمک میکرد...

ازحموم بیرون اومدم وبه سمت آشپزخونه رفتم، شیرین میزو چیده بودو جلوی سینک وایساده بودبا ورودم به آشپزخونه به سمتم برگشت

شیرین-اومدی بیا بشین

به سمت میز رفتم که جلو اومدو دستشو به موهام کشید با تعجب بهش خیره شدم که گفت:موهاتو خشک نکردی؟سرما میخوری توبشین من الان میام

نگاهی بهش انداختم که به سمت اتاق رفت،نگاهی به میز انداختم بوی خوبی میدادقاشق و برداشت که شیرین اومدو بالای سرم وایسادیه حوله ی سفید کوچیک دستش بود

شیرین-پس چرا شروع نکردی؟

نگاهی بهش انداختم که جلو اومد وحوله رو روی سرم انداخت وشروع کرد به خشک کردن موهام حرکت آروم حوله روی موهام حس خوبی بهم میداد نگاهی به دسته ی موهاش که روی شونم افتاده بود انداختم بوی خوبی میدا مثل عطر تنش،داشت وسوسه میکرد سری تکون دادمو دستمو روی حوله گذاشتم

-خوبه،چرا واسه خودت بشقاب نیاوردی

روی صندلی مقابلم نشست و گفت:من ناهار خوردم تو بخور

قاشقو توی خورشفت فسنجون زدم،مزه مزه کردم،مزه ی خوبی داشت ولی به پای فسنجونای مامان نمیرسید

شیرین-این غذا دستپخت سپیده است

پوزخند زدم چرا باخودم فکر کرده بودم این غذا دست پخت خودشه؟!

شیرین-من زیاد آشپزی نمیکنم یعنی سپیده اجازه نمیده اون همیشه زودتر میرسه و خودشم غذا درست میکنه

متعجب پرسیدم:مگه تو با خانوادت زندگی نمیکنی؟

شیرین-مامان بیشترموقع ها خونه نیست پیش خاله است اینجوری واسه روحیشم بهتره منم اکثرموقع ها خونه ی سپیده ام فقط وقتی که مامان برمیگرده میرم خونه

شیرین کم کم داشت واسم تبدیل میشدبه یه معما!

-پس بالاخره قبول کردی

سپیده باناراحتی گفت:مگه چاره ی دیگه ایم داشتم

ازروی تخت بلند شدم نزدیکش جلوی کمد نشستم،دستمو گذاشتم رودستشو گفتم:سپیده جان من واسه خودت گفتم همش ازمدرسه میای خونه ازخونه هم میری مدرسه، آخه اینم شد زندگی؟باورکن یکم تنوع به زندگیت بدی آسمون خدا به زمین نمیداد

سپیده-حالا نیست که خودت خیلی اهل سفری؟توهم یاسرکاری یاخونه

-من تفریحات خودمو دارم باشگاه میرم،شنامیرم،ورزش میکنم،تابلومیکشم،نمایشگاه میرم،سفرم به موقعش میرم تو نگران من نباش خودت خوب میدونی آدمی نیستم که نسبت به این چیزا بی اهمیت باشه،حالا کی راه میفتی؟

2روزدیگه

-2روزدیگه؟پس چرا ازالان شروع کردی به ساک بستن؟

سپیده-همین طوری

-نه دیگه سپیده خانم این طور که معلومه خودتم به این سفر راقبی نه؟

سپیده لبخندی زدوگفت:کی ازسفر بدش میاد ولی خب من نگرا...

دستمو به سرعت روی دهنش گذاشتم،سپیده ازاین حرکت ناگهانییم جاخوردبی توجه گفتم:دیگه این کلمه روبه زبون نیار،بهت گفتم دیگه نگرانم نباش باشه؟

سپیده سرتکون داد بالبخند دستمو ازروی دهنش برداشتم سپیده هنوز زل زده بود بهم

– حالا چند روز میمونید؟

سپیده – 4 روز

– خوبه پس قراره حسابی خوش بگذرونی

سپیده آروم سر تکون دادو مشغول تا کردن لباساش شد، میدونستم رفتارای عجیب اخیرم باعث میشه یه کم ازم برنجه ولی واقعا لازم بود دلم میخواست سپیده زندگی خوبی داشته باشه چون احساس میکردم اینو بهش مديونه، این زندگی که با وجود قلب پاک سپیده هیچ وقت واسش خوب نخواسته!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، دستی به گردنم کشیدم از بعد تماس یاسمن به فاصله ی یه روز باهاش تماس گرفتم و سعی کردم یه جوری رفتار تندم براش ماست مالی کنم، باشناختی که از یاسمن داشتم کار زیاد سختی نبود بادو تا قرار و ابراز محبت کذایی حل شد امروز باهاش قراردادم، دعوت به خونه رو رو رد کردم بعد از اون اتفاق اصلا دلم نمیخواد دوباره با یاسمن تنها زیریه سقف باشم تو خونه ی جلال چیز به درد بخوری نبود، جلال آدمی نیست که مدارک مهم و جلوی دست بزاره مطمئنا توی اون گاوصندوقم چیز به درد بخوری پیدانمیشه هرچی هست مربوط میشه به اون شرکت و اتاق جلال

با صدای تلفن از افکارم بیرون اومدم

پناهی: جناب مهندس خانم صدر تشریف آوردن

– بفرستش داخل

تلفنو روی میز گذاشتم و به در چشم دوختم

شیرین ضربه ای به در وارد کردو داخل شد

شیرین – سلام آقای محمودی، آقای صداقت تشریف نیاوردن میخواستم بپرسم امکانش هست بهم مرخصی ساعتی بدین؟

چه رسمی و اداری احتمالا شیرین دلش نمیخواد کسی از ارتباطش بامن بوبره! نگاهی به در نیمه باز پشت سرش انداختمو از جا بلند شدم، به سمتش رفتم

– مرخصی ساعتی برای چی؟

شیرین-یه مسئله ی شخصی پیش اومده اگه اجازه...

-دقیقا چه مسئله ی شخصی پیش اومده شیرین؟

اسمشو از عمد بلندتر گفتم که بدونه برای من محیط کاریو غیر کاری مهم نیست،البته که برام مهمه
اما در مورد شیرین نه

شیرین با بهت خیره شده بود بهم

-خب؟

شیرین-من...یعنی خب

بهش نزدیکتر شدمو دستامو دو طرف بازوهاش قرار دادم باترس نگاهی به من وبعد پشت سرش
انداخت

-خب میگفتی؟

شیرین با صدای آرومی گفت:فکر نکنم این رفتار اینجا...

صداش بابوسه ی عمیقو کمی خشنی که روی لباس زدم قطع شد حس خوبی که بهم دست میداد
انقدری قوی بود که علی رقم فشار آروم دستای شیرین همینطور ادامه بدم،توخلسه ی شیرینی
بودم که با صدای هین پناهی خیلی آروم رهاش کردم

پناهی-ب..بخشید...چیزه...من...یعنی...

باخونسردی کامل پرسیدم:کاری داشتید خانم پناهی؟

پناهی:آقای لطفی تماس گرفتن چند بار زنگ زدم که بگم وصل کنم؟جواب ندادید اومدم داخل
معذرت میخوام

-مهم نیست شما بفرمایید سر کارتون

شیرین که تمام مدت پشت به پناهی سعی داشت نفساشو آروم کنه بهم خیره شدتوچشماس
ناباوری،بهت،خجال ویه غم عمیق بود سرشو پایین انداختو به سرعت از اتاق خارج شد

شایداین اتفاق یه قدم بزرگ برای تلافی تموم ناراحتیای این چند سالم بود،مطمئنا پناهی که من
میشناختم یه روزه کل شرکتوازچیزی که دیده بود مطلع میکرد،حالم خوش نبود،نمیدونم چرا ولی

خوب نبودم فکر کردم باید با این اتفاق خیلی خوشحال بشم امانیستم شاید چون کافی نیست آره کافی نیست این اولین قدم برای مجازات شیرینه...

سری برای پناهی که یه بند داشت حرف میزدو قرارای ملاقات و جلسات این هفته رو برام توضیح میداد تکون دادم، تقه ای به در خورد و شیرین وارد شد، قدمی جلو گذاشت و گفت: باید باهاتون حرف بزنم

پناهی نگاه از روی برگه ها برداشت و صاف ایستاد

پناهی- خانم صدر فکر کنم قبل از وارد شدن به اتاق جناب مهندس باید بامن هماهنگ میکردید

پناهی نگاهی از روی تمسخر به شیرین انداختو ادامه داد: روابط شخصی ارتباطی با روابط کاری نداره شما با این رفتار تون به جناب مهندس توهین میکنید الانم جناب مهندس مشغولند وقت ندارند بفرمایید بیرون

شیرین با چهره ای که اثری از خشم یا ناراحتی توش دیده نمیشد روبه پناهی گفت: خوبه که لا اقل من بلدم در بزنمو وارد یه جایی باشم، در ضمن جناب مهندس در حال حاضر زبون دارند خودشون فکر نکنم نیازی به زبون دوم داشته باشن

پناهی خواست با عصبانیت چیزی بگه که میون حرفش پریدم و روبه شیرین گفتم: کاری داشتن خانم صدر؟ میدونستم این طور رسمی حرف زدن بعد از اون اتفاق اونم جلوی پناهی تحقیرش میکنه پس به عمد روی فامیلیش تاکید کردم

شیرین- باید باهاتون صحبت کنم

پناهی پوز خندی زد که احتمالا به خاطر رسمی صحبت کردن شیرین بامن بود

- میشنوم

شیرین نگاهی به پناهی انداخت و دوباره به من نگاه کرد، بی توجه به درخواستش که با چشمش ازم میخواست دوباره گفتم: خانم صدر اگه شما کاری ندارید من کار زیاد روسرم ریخته

پناهی لبخندی زد به معنای پیروزی، شیرین باز دمشو با صدا بیرون داد انگار کلافه بود، نفسی گرفت و گفت: من میخوام استعفا بدم

- با آقای صداقت هماهنگ کردید؟

شیرین-ایشون مخالفند

-پس دیگه حرفی نمی‌مونه

نگاهی به پناهی انداختم که باکنجکاوای بحث بین منو شیرینو دنبال میکرد

-خانم پناهی شما میتونید تشریف ببرید

پناهی چشم غره ای برای شیرین اومدو به سمت در حرکت کرد که دوباره گفتم:اون درم ببندید
پشت سرتون

نگاهی به شیرین انداختموگفتم:شماهم میتونید برید سر کارتون

شیرین- من می‌خوام استعفا بدم

-رئیس بخش حسابداری آقای صداخته وقتی ایشون درخواستتونورد کردن از دست منم کاری
برنمیاد

شیرین-شما مدیرعاملو صاحب این شرکتیدبرای استعفای من نیازی به اجازه ی آقای صداقت
ندارید

اخم درهم کشیدموگفتم: مگه استخدام شدن تواین شرکت بچه بازیه که هروقت دلت خواست
استخدام شیو هروقت دلتو زد استعفادی این شرکت دیسیبلین خاص خودشو داره صلاح دید
آقای صداقتم این بوده که درخواستونو رد کنند

شیرین سرپایین انداختو باصدایی دورگه از بغض گفت:من نمیتونم دیگه تواین شرکت بمونم
خیره شدم به دستاش که بااسترس توهم میپیچید

-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

شیرین-الان دوروزه که دارم حرفا ونیشو کنایه های بقیه رو تحمل میکنم ولی جدا از طعنه ها
وتهمتاشون نمیتونم اجازه بدم که به خاطر افکار مریضشون به خودشون اجازه ی هررفتار وحرکتیو
بدن

که حرمتمو ندیدمیگیره

ابرو درهم کشیدم

-منظورت چیه؟

شیرین درحالی که به سختی خودشو کنترل میکرد که سد مقاومتش در برابر اشکاش نشکنه گفت: به خاطر اون اتفاق وبرچسبایی که جدیدابهم میزنن حتی امنیتم تواین شرکت به خطر افتاده

بی قرار از جابلند شدمو به سمتش حرکت کردم حتی نمیتونستم چیزی که به فکرم میرسه رو باور کنم چه برسه به اینکه به زبون بیارمش، احساس خطر میکردم بهش نزدیک شدمو توضورتش غریم: عین آدم بگو چه مرگته

شیرین با چشم‌هایی که هنوز مقاوم بود در برابر سیل اشک‌هایی که منتظر تلنگری بودن برای تغیان سرشو پایین انداختو با صدایی که سعی میکرد جدی وبدون لرزش باشه گفت: دوروزه یه نفر داره اذیتم میکنه افتاده دنبالم چون فکر میکنه ازمدیر عامل شرکت چیزی کم نداره واسه مخ زدنو رابطه برقرار کردن بایه دختری که توچشم همه یه هرز...

ساکت شد به سرعت ازاتاق زد بیرون، چی میگفت؟ اذیتش کردن؟ به خاطر من؟ تواین شرکت؟ درست بغل گوش من؟ خدای من، عرق سرد به پیشونیم نشست و ناباورانه زل زدم به جایی که شیرین وایساده بود، کدوم آشغالی جرات کرده توشرکت من به شیرین دست دارازی کنه؟ دست درازی؟ شقیقه هام تیر کشید ازهمچین فکری، به سرعت سمت در رفتمو درو باعجله هل دادم، شیرین باید همه چیزو بهم میگفت بی کم وکاست باید بفهمم چی شده چی شده بغل گوشم توشرکت به شیرین...وای نه...امکان نداره...

جلوی درپشتی شرکت که به یه کوچه ی خلوت باز میشد شیربودیدم که به سرعت حرکت میکرد به سمتش رفتمو راهشو سد کردم

-کی بوده؟

شیرین درحالی که نفس نفس میزد نفس پرحرصی کشیدوگفت: مهم نیست به هر حال من دیگه به اون شرکت برنمیگردم

-گفتم کی بود؟

شیرین-لغنتی به خاطر یه عوضی هوس باز غرورم شکسته شد، به خاطر اون عوضی تحقیر شدم، حاضر نیستم برگردم جایی که یه احمق دوزاری به خودش جرأت میده غرورمو بشکنه

پوزخند زدم غرور..غرور... این همون چیزی نیست که شیرین به خاطرش خیلی راحت از من گذشت؟ هنوزم همون شیرینه، هنوزم همونقدر متکبر و خودخواه، بی توجه به عصبانیتش گفتم: تو شرکت من هیچکس حق تعرضو بی احترامی به کارمنداو نداره باید بدونم کیه چون مسلما دلم نمیخواه تو شرکت همچین آدمی به عنوان کارمند استخدامیم داشته باشم

شیرین-هه...فقط همون یه نفر تو شرکت نخاله است؟

-منظور؟

شیرین-تو تموم این دوروز هرکس هرچوری خواسته باهام رفتار کرده توهین کرده جلوی روم و پشت سرم حرف زده

-مگه دروغه؟

شیرین بانا باوری زل زدهم انتظارشو نداشت، انتظار نداشت پشتشو خالی کنم و اونو تو این قضیه مقصر بدونم

بی توجه به چشمای حیرت زدهش گفتم: اگه تصمیمت برای استعفا دادن قطعیه مخالفتی باهاش ندارم، به سمت شرکت حرکت کردم و اجازه دادم شیرین توی بهتو حیرت ناشی از عقب کشیدنم بمونه، آدم شونه خالی کردنو از زیر بار مسئولیت در رفتن نبودمو نیستم اما درمود شیرین قصه فرق میکنه شیرینی که باید اون روی بهدادو ببینه که تاوان پس بده، تاوان پس بده چون هنوزم مغروره اونقدر مغرور که میترسم از شکست دوبارم میترسم از غرورش که یه بار ازش زخم خوردمو همون یه بار به اندازه ی تموم عمر کرده و نکردم باختم، باختم به غرور شیرین که نیششو تو قلبم فرو کرد...

سرمیز شام بودمو حواسم جایی دورتر شاید پیش شیرین

مامان-پسرم چرا نمیخوری پس، دوست نداری؟

لبخندی زدمو گفتم: مگه میشه غذای حاج خانمو دوست نداشته باشم، برای چکاب رفتی؟

مامان-رفتم پسرم ولی هنوزم میگم انقدر بیخودی خودتو تو خرج نداز جوون دنیا ندیده نیستم که، سنی ازم گذشته آفتاب لب بومم، مرگم که شتریه که دم خونه هرکسی میخوابه خصوصاً منکه این چند وقتم قاچاقی زنده موندم

اخمامو توهیم کشیدم

– مامان تو که میدونی همه ی زندگیمی تو که میدونی همه کسی پس چرا این حرفارو میزنی مخوای عذابم بدی؟

باناراختی قاشقو توی بشقاب رها کردم که مامان گفت: پسرم ناراحت نشو به خاطر خودت میگم نمیخوام الکی تو خرج بیفتی

– مامان نمیخواه دنگران خرجو مخراجش باشی فقط کاریو که میخوام انجام بده، نزار همین یه امیدی که واسه زندگی کردنم مونده به فنا بره

مامان – این چه حرفیه پسرم امید تو فقط به منه؟ یعنی چی؟ توجوونی حالا حالا ها باید زندگی کنی زن بگیری بچه دارشی من میخوام نوه هامو بینم، اصلا بینم توتاکی میخوای عذب بمونی پسر؟ کلافه از این بحثی که حسابی اشتهامو کور کرده بود از سر سفره بلند شدم، پیشونی مامانو بوسیدمو گفتم: خیلی خوشمزه بود مامان من دیگه برم

مامان – باز حرف از زن و زندگی شد توفرار کردی؟

– خسته ام میخوام استراحت کنم

مامان – خب امشبو بمون همینجا

– نه مامان باید برم خونه کاردارم بعدا دوباره بهت سر میزنم

مامان بانارضایتی گفت: باشه پس زیاد خودتو خسته نکن

به سمت در رفتمو گفتم: خدا حافظ، صدای مامانو شنیدم که آروم گفت: به سلامت پسرم

مامان هنوز نمیدونست شیرین تو زندگیم هستو منم تصمیم نداشتم چیزی بهش بگم تو این چند ساله خیلی نگران منو آیندم بود آخرم همین نگرانیا کاردستش دادو مشکل قلبی پیدا کرد مامان واسم حکم مروارید توی صدفو داره تنها انگیزه ی زندگیم بعد از اون اتفاقه، اتفاق؟ نه اتفاق واژه ی درستی نیست شاید بهتر بگم طوفان یاسونامی چون زندگیمو زیرورو کرد چون عوضم کرد، شدم یه مرده ی متحرک اما هنوز نفس میکشم شاید چون جدیدا انگیزه ی قوی تر واسه زندگی پیدا کردم، انگیزه ای که بهم آرامش میده، بهم نوید میده که پایان شب سیه سپید است...

شیرین درست مقابلم روی صندلی نشسته بودو صبحانه میخورد، شخصیت عجیبی داشت شیرین، یعنی فقط یه نصفه روز واسه رفع دلخوریش کافی بود؟ اونم بدون هیچ ابراز پیشمونی

و عذرخواهی از طرف من؟! ساعت 10 بود که از خواب بیدار شدم و دیدم میز صبحانه آماده است، تعجب کردم چون انتظار دیدنشو نداشتم اونم بعد از اون توهین آشکاری که بهش کردم، یه جورایی مطمئن بودم که دیگه شیرینو نخواهم دید چون اصلا به عذرخواهی حتی به عنوان یه گزینه ی محال هم فکرنمی کردم، اما شیرین انگار شیرین سابق نبود که اگه بود میرفتو پشت سرشم نگاه نمیکردم

شیرین- پس چرا نمیخوری نکنه از املت پنیر خوست نیومده؟

- تصمیمت واسه برنگشتن به شرکت قطعیه؟

لبخند از رولباش محو شد شاید چون انتظار نداشتم این موضوعو پیش بکشم، سرشو پایین انداختو آره ی آرومی گفت، از پشت میز بلند شدو به سمت پخچال حرکت کرد

شیرین- واسه ناهار میخوام لازانیادرست کنم، خیلی وقته نخوردم، یعنی از بعد برنامه ی رژیم غذایی که از دکتر گرفتم از ترسم سراغش نرفتم، دکتر هی میگفت این غذا رو هم میتونی بخوریا ولی من از ترسم سراغش نرفتم، بالأخره امروز سدمقاومتم شکسته و میخوام غذای مورد علاقمو بخورم

گوشتو که از پخچال خارج کرده بود توی بشقاب روی کابینت گذاشت

شیرین- دوست داری دیگه؟

سری تکون دادمو پرسیدم: میگردی دنبال کار؟

شیرین- فعلا نه

کاملا مشخص بود از سوالای من ناراضیه چون نمیخواست بحث اون روزو پیش بکشم

شیرین- میدونی تا 4 سال پیش من یه دختر تپل بودم، واقعا احساس بدی داشتم چون حس میکردم هر روز داره به وزنم اضافه میشه، تا اینکه رفتم سرکارو با اولین حقوقی که گرفتم رفتم سراغ دکتر تغذیه بعدشم که توی باشگاه ورشته های مختلف ورزشی ثبت نام کردم زمانمم طوری برنامه ریزی کردم که هم به کارم برسیم هم به ورزشو تفریح، البته تفریح آنچنانی که ندارم برنامه ی خاصی هم براش ندارم، مثلا یهو میزنه به سرم که برم سینما خب سپیده که نمیتونه بامن بیاد چون اون برنامه اش بامن فرق میکنه، میدونی تنهایی که میرم سینما یه حسی بهم دست میده، حس میکنم بین بقیه اضافیم یا حتی وصله ی ناجور، اون موقع ها هم که خب نمیتونستم برم سینما بابا خیلی سختگیر بودوما مانم که از اون بدتر ماما همیشه منو با دختر زینب خانم، همسایمون مقایسه

میکرد، میگفت کاش توهم مثل اون بودی، دختره صورتش پشمالو بود وقتی بهش نگاه میکردی انگار ارث باباشو ازت طلب داره همچین قیافه میگرفت که نگو مامان میگفت آخرشم تو میمونی رودستم کسی که نیامد دختری که سروگوشش میجنبه روبگیره مامان سرزنشم میکردومن همیشه میگفتم کاش مامانم فقط یکم درکم میکرد حالا مامان دیگه نه ازدختر زینب خانم میگه، نه سرزنشم میکنه، دیگه بابام نیست که سخت گیری کنه که مثل اون موقع ها که با محبت دست میکشید روسرم بگه عزیز بابا...

شیرین بغض کرد سرشو گذاشت روی میز، نمیخواست بشکنه ولی شکست سد مقاومتش ترک برداشته بود انگار منتظر یه تلنگر کوچیک بود. چی به سرشیرین مغرور اون روزا اومده بود؟ نمیتونستم بی تفاوت باشم نمیتونستم وقتی برام درد و دل میکرد و میلرزید جلوی چشمم بی تفاوت باشم هنوز اونقدار سنگدل نبودم، ازجا بلند شد، دستاش روی صورتش بود انگار میخواست آخرین تلاشو برای نریختن دیده نشدن اشکاش بکنه جلوش ایستادمو شونه هاشو گرفتم، درآغوشش گرفتم چون حس الانشو خوب درک میکردم زمانی که دلم میخواست کسی باشه که درآغوشم بگیره و بهم اجازه بده بهش تکیه کنم تا بفهمم که تنها نیستم مامان به حد کافی نگرانم بودو نمیتونستم بیشتر از این باعث نگرانیش بشم، شیرین با بغض و بریده بریده حرف میزد: بابام نموند... بابام زجر کشید... درد کشید... نموند که سختگیری کنه... مامان... مامانم دیگه دعوام نمیکنه دیگه ازم ایراد نمیگه مامانم دیگه اصلا حرف...

تموم شد شیرین شکست بالآخره سد مقاومتش شکستو سیل اشکاش لباسمو خیس کرد، شیرین شکستو من از این شکستن خوشحال نیستم چون غروری نیست، چون قبل ازم از یکی دیگه ضربه خورده، یه ضربه ی کاری که نتیجش شده این زخم عمیق که امروز سرباز کردو شیرین مغرور و به مرز گریه کشوند، درآغوشش گرفتم چون اون لحظه شیرینو ندیدم، اون لحظه آدمی رو دیدم که نیاز به پناه داره به یه دلگرمی به یه تکیه گاه امن، آره من بدون در نظر گرفتن کارای گذشته ی شیرین شدم همون تکیه گاه امن...

دست میکشیدم روموهای شیرین ولذت میبرد از به حرکت درآوردن انگشتام لای موهای مشکیش، آرامش عجیبی بهم میداد شیرین سرشو روی پام جابه جا کرد

شیرین - خسته شدی خیلی وقته سرم رو پاته الان پات دردمیگیره

میخواست نیم خیز شه که بادستم مانعش شدم صورتشو به سمتم برگردوندو لبخندزد

شیرین-بابام بعضی وقتا دست میکشید روسرم،بچه تر که بودم اینجوری بامو هام بازی میکرد ولی خب بزرگتر که شدم دیگه اینکارونکرد فقط گاهی وقتا دست میکشید به سرم،شاید چون بزرگ شده بود دیگه نباید بهم محبت میشد،مامانم که...دلم واسه غرزدناشم لک زده ولی اصلا حرف نمیزنه که،بعضی وقتاخیلی کم درحد دوسه کلمه

شیرین ازروپام بلندشد،نشست وگفت:تاوقتی خونه ی خاله هست حالش بهتره ولی وقتی میارمش خونه همش توخودشه،بعضی وقتاهم حمله های عصبی بهش دست میده دکترش میگه اگه ازخونه دورش کنم بهتره توفکرشم که بفروستمش خونه ی خاله ولی آخه ماما الان تنها کسیه که ازاون خونواده ی متلاشی واسم مونده

نگاهی به قیافه ی درهمش کردم موهاش به شکل نامرتب روی صورتشو گرفته بود لبخند زدم این شیرین چقدرباشیرین تصوراتم فرق میکرد نمیدونم چرا حس میکردم شیرینی که من میشناسم نه اهل دردودل بود نه اینکه خودشو لوس کنه!اما این شیرین جدیدوبیشتردوست داشتم. موهاشو بادستم مرتب کردم زدم پشت گوشش لبخندزدوگفت:چقدرخوبه که هستی دستشو کشیدمو توآغوشم گرفتم بهش نگفتم اما ازاعماق وجودم خوشحال بودم که هست حتی اگر این بودنش یادآورتموم سالهای ناخوشم باشه....

-امشب میمونی؟

خمیازه ای کشیدوگفت:آره

عجیب بود همه چیز عجیب بودقراربود انتقام بگیرم ،مجازات کنم اما انگارشیرین به حد کافی تاوان داده بودتصور من ازشیرین این نبودتصورم شیرینی بود که منو بازی داده وتو تموم این چند سال که من عذاب کشیدم اون به ریشم خندیده ،شایدم داره یکی دیگه روبازی میده شایدم ...نمیدونم شایدم همه ی اینا بهونمه واسه نادیده گرفتن خطای شیرین شاید...

جلوی پنجره وایساده بودمو به کوچه ی خلوت روبه روم نگاه میکردم،درست ازوقتی این خونه روگرفتم این کوچه واسم شده منبع آرامش،نمیدونم چرا اما هروقت به این کوچه نگاه میکنم حس خوبی بهم دست میده ،انگار تویه دنیای دیگه سیر میکنم دلیلش نمیدونم چیه ولی هرچی که هست باعث شده بتونم تواین خونه تنهایی دووم بیارم بااحساس دستایی که ازپشت دورکمرم حلقه شده بود ازافکارم بیرون کشیده شدم

شیرین-چرا انقدر زود بیدار شدی؟

این تکیه کردنش بهم حس خوبی میداد

-بیدار شدم دیگه بعدش خوابم نبرد

شیرین روبه روم ایستادو دستاشو دور گردنم حلقه کردو پرسید:بدخوابت کردم؟

درحالی که هنوزنگاهم به کوچه ی روبه روم بود جواب دادم:نه خیلی وقته که کم خواب شدم

سرمو به سمت صورتش برگردوندو دوباره پرسید

شیرین-دکتر رفتی؟

چشم از کوچه گرفتم و به چشماش که حالا جدی بهم خیره شده بودو منتظر جواب بودنگاه

کردمو گفتم:نه

اینهمه همه نزدیکی وبوی خوبی که حسش میکردم مستم کرده بود بی اختیار صورتمو بهش

نزدیک کردم

شیرین-شاید جدی باشه

-مهم نیست

شیرین - ولی...

کلامش بریدمو مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه رفع عطش کردم با بوسیدنش،تو حال خودم

نبودمو انگار روا برا سیرمیکردم...

با صدای افتادن چیزی روی زمین به خودم اومدمو شیرینو که نفس نفس میزد رها کردم نگاهی به

پشت سرم انداختم،توجهم به چارچوب اتاق جایی که سام ایستاده بود جلب شد،نگاهی به کیفش

که کنارش افتاده بود انداختمونگاه از چشمای گردو بهت زدش برداشتمو برگشتم طرف شیرین که

سرشو پایین انداخته بودو کاملا پشت من پنهان شده بود، سعی داشت بانفسای عمیق هیجان

ناشی از ترسشو کنترل کنه

لعنتی فراموش کرده بودم کلید خونه رواز سام بگیرم مسلما توضیح دادن به سام درمورد ارتباطم

باشیرین سخت ترین کار چند ساعت آینده ی من خواهد بود...پوووووووف لعنتی

نگاهی به سام که مدام تواتاق قدم میزد انداختمو گفتم: همیشه بشینی؟

سام ایستاد و با چهره ای جدی پرسید: این دختره اینجا چیکار میکنه؟

—مشخص نبود؟

سام—یعنی چی این حرفت الان؟ تو که اهل این حرفا نبودی؟

—منظورت از این حرفا دقیقا چیه؟

سام—اول یاسمن حالا هم که این دختره، اصلا معلوم هست داری چیکار میکنی؟

—قصه ی یاسمن فرق میکنه خودتم میدونی واسه خوش گذرونی و از سرعلاقه باهاش درارتباط

نبودم، درمورد این ارتباطم باید بگم چیز عجیبی نیست درست عین ارتباط تو با پریسا است

سام پوزخندی زد و با لحنی که حرص توش موج میزد گفت: ارتباط من با پریسا؟ اصلا معلوم هست

چی داری میگی؟ من قراره با پریسا ازدواج کنم اون الان نامزدمه توداری پریسا رو با این دختره

...م

—با عصبانیتی که نمیدونم دلیلش چی بود گفتم: انقدر نگو این دختره، این دختره

سام با خونسردی او پوزخند مسخره رولش گفت: جدی؟ پس چی باید بگم؟ حتما خیلی توکارش

وارد بوده که تونسته آدم سرسختی مثل تورو به تخت...

با عصبانیت فریاد زدم: سام تمومش کن

سام هم به تبع من فریاد: چرا؟ مگه دروغ میگم مگه هنوز نیومده سراز اتاقت درآورده اصلا کیه این

دختره که انقدر طرفداریشو میکنی؟ چه نسبتی باهات داره؟ هان...

انقدر از حرفای سام عصبی شده بودم که بی فکر جواب دادم: زنمه

سام باناباوری خیره شد بهم عصبانیت چند لحظه پیشش جاشو به بهت داده بود، با صدایی که

از شوک شنیدن حرفم به زور از حنجرش خارج میشد پرسید: توچی گفتی؟ زنت؟

کلافه دستی به پشت گردنم کشیدمو گفتم: آره

سام که انگار تازه از شوک خارج شده بود با ابروهای گره خورده از خشم پرسید: یعنی چی؟ چی

داری میگی تو؟

-آروم باش سام

سام-اروم باشم؟چه جوری؟اینم بازیه جدیدته نه؟یعنی چی تو زن گرفتی بدون این که به من بگی؟حالا من به درک ولی حداقل به مادرت که آرزوشه عروسشو ببینه نگفتی؟خب این یعنی چی؟حتما اینم یه کسیه مثل همون دختره یاسمن

کلافه ازاین بحث پیش اومده گفتم: بهم محرمة ولی هنوز عقد نکردیم درواقع یه دوره واسه شناخت هم دیگه

سام-آهان تازه میخواین باهم آشنا بشینو برداشتی بردیش تواتاقت؟

پوف کلافه ای کشیدمو پشت به سام مقابل پنجره ایستادم،بی فکر حرف زده بودم ونمیدونستم چه طوری باید سامو قانع کنم ولی خب نتونستم تحمل کنم به کسی که محرم منه انقدرتوهین بشه،یه جورایی انگار داره به خودم توهین میشه

سام-مادرت بایدبدونه

باسرعت به طرفش برگشتم و گفتم:مامان نباید چیزی بفهمه فهمیدی؟

سام-چرا؟وقتی انقدرمصمم به من میگی زنته وبهت محرمة به مادرتم بگو،مادرت باید بدونه

-گفتم مامان نباید چیزی بفهمه،تاوقتی که قضیه جدی بشه...نمیخوام الکی امیدوارشه

سام-خونواده ی دختره چی اونا چطوری قبول کردن؟

-پدرش فوت شده ومادرش مریض احواله اونم تاجدی شدن قضیه قرار نیست چیزی بفهمه

سام پوزخندی زدوپرسید:یاسمن چی؟وجود اونو توزندگیت چه جوری میخوای توجیه کنی واسه این خانم؟

یاسمن،حتی نمیدونستم کجاست والان داره چیکارمیکنه بعد ازاون تماس دیگه ازش خبری نداشتیم واین ازیاسمنی که منتظر بهونه بود تابامن باشه هم خیلی عجیب بود هم زنگ خطری بودبرای من،باید یه جوری باهاش تماس میگرفتم تااسرازش کارش دریارم،باصدای سام به خودم اومدم

سام-اینم کلید خونت،انگاردیگه قرار نیست باهم ندار باشیم

سام کلیدو روی میز انداختو رفت بیرون، این آخرین چیزی بود که بهش فکر میکردم، مطمئنا سام هنوز قانع نشده بود وازم دلخور بود این واسه منی که سامو توتموم این سالای جای برادر نداشتم میدونستم غیر قابل تحمل بود باید یه فکری میکردم باید یه جوری سامو قانع میکردم...
نگاهی به برگه های گزارش انداختم، اگه قرار باشه همینطوری ادامه پیداکنه به زودی حتی نمیتونم حقوق بچه هارو پرداخت کنم، همش زیر سر جلاله، هنوزم داره زیر آب منو پیش شرکتای طرف قرار دادم میزنه

سام-میخواهی چیکار کنی بهداد؟

سرمو از روی برگه ها بلند کردم به سام که کنار دیوار وایساده بودو منتظر جواب من، خیره شدم، پوف کلافه ای کشیدمو برگه رو روی میز پرت کردم

-همش کار جلاله

سام-...پس بالأخره متوجه شدی جلال داره گند میزنه به شرکت

-میگی چیکار کنم؟ مگه تقصیر منه که این مرتیکه با این همه رقیبو دشمن خونی بند کرده به من؟ انگار عهد کرده منو به خاک سیاه بنشونه

سام-ببینم بهداد تو واقعا نفهمیدی یا خودتو زدی به نفهمی؟ یعنی تو واقعا نمیدونی دلیل اینکارای جلال چیه؟

-چی میگی تو سام؟ چرا انقدر لقمه رو دور سرت میگردونی؟ حرفتو بزن

سام-کدوم پیچوندن بهداد؟ دِ آخه من به تو نگفتم کاری به کار جلال نداشته باش؟ نگفتم چوب تولونه ی زنبور نکن؟ فکر کردی خیلی واسش سخته که مارو ازدور خارج کنه؟

-چرا داری شلوغش میکنی؟ فکر کردی منم بیکار نشستم که اون منو ازدور خارج کنه؟

سام-هه...همش میگی من...من...من، ولی اینجا یه شرکته، تو، تو این شرکت تنها نیستی، منی وجود نداره شرکت یعنی ما، پس انقدر خودخواه نباشو منم...منم نکن

باعصبانیت دندون روهم ساییدمو فریاد زدم: من خودخواهم؟... من؟

سام هم با صدای بلندتری جواب داد: آره تو خودخواهی، میدونی چرا؟ چون پا گذاشتی رو دم شیرو اصلنم برات مهم نیست که به سراین شرکتو بقیه چی میاد

-من نمیتونم ساکت بشینم که جلال هر غلطی خواست بکنه و حق منو این شرکتو بخوره

سام-خودتم میدونی که قدرت وایسادن جلوی جلالو نداری، حالا چی میشه که از اون ده نفری که طرف قرداد توأن یکیشون پشیمون شه و دلش بخواد با جلال قرداد ببنده؟

پوزخند زد: دلش بخواد؟ یعنی تونم میدونی با تهدید مجبور به فسخ قرداد میشن؟ داری خودتو میزنی به کری و کوری

سام فریاد زد: آره تو این یه مورد من هم کورم هم کر، من نمیتونم مثل توبه خاطر غرور احمقانم آینده وزندگی بقیه رو بازی بگیرم

میخواستیم جواب سامو بدم که در باشتاب باز شدو پناهی اومد توی اتاق، باترسی که توی صورتش مشهود بود پرسید: چیزی شده جناب مهندس؟

روبه پناهی باعصبانیت گفتم: کی گفت شما بی اجازه بیای داخل خانم؟

پناهی با تته... پته... گفت: ببخش... ید... اخ... ه... من... ترسی

پریدم وسط حرفشو گفتم: بیرون

پناهی-بله چشم

سام بی توجه به پناهی روبه من گفت: ببین بهداد من دیگه نمیتونم با این وضع ادامه بدم اگه دست از این رفتار خودخواهانه وقهرمان بازی مسخرت برنداری من دیگه تو این شرکت نیمونم

-باحیرت زل زدم به سام و پرسیدم: منظورت چیه؟

سام-استعفامیدم چون دیگه نمیتونم این وضع و تحمل کنم دیگه انتخاب با خودته، یا غرورت یا من و رفاقت چندین سالمونو آینده ی این شرکتو کارکنانش دیگه خودت میدونی

باتعجب زل زدم به سام که خیلی راحت این حرفو زدو اذدر خارج شد میدونستم سر قضیه ی جلال و شیرین از دستم دلخوره ولی نمیدونستم تا این حد، اونقدر که حاضره قید رفاقت و برادری چندین سالمونو بزنه سام برای من حتی ازیه برادر بیشتره اصلا سام باعث شد من به اینجا

برسم؛ درس بخونم، شرکت بزنم و سری تو سرادربیارم نه من نمیزارم به هیچ قیمتی این رفاقت چندین ساله از بین بره به هیچ قیمتی حتی غرورم....

با انگشت اشاره تکونی به در دادم، باز بود. یعنی من یادم رفته بود ببندمش؟ با احتیاط وبدون کوچکت‌ترین صدایی درو باز کردم و وارد خونه شدم از آشپزخونه صدا میومد با احتیاط جلو رفتم که صدایی شنیدم صدا انگار از اسپیکر تلفن پخش میشد با تعجب جلوتر رفتم که صدای شیرینو شنیدم، نفس راحتی کشیدم و خواستم برم داخل پذیرایی که باشنیدن جمله ی شخص پشت تلفن کنجکاو شدم توی راهروی منتهی به پذیرایی وایسادم

–میای دیگه؟

شیرین –آره بابا سپیده چقدر میپرسی؟

–چیکار کنم این دفعه ی چندمه که بنده خدا از من خواهش کرده قرار خواستگاری بزارم، یه وقت بدقولی نکنی دیرببای؟

شیرین –نترس سپیده میام به موقع وآن تایم خوبه؟

–آره فقط شیرین همینجوری پانشی ببای یه کم به خودت برس، میگم اصلا میخوای یه آرایشگاه برو هان؟

شیرین –چته سپیده انقدر هولی که انگار اومدن خواستگاری تو، باشه آرایشگاهم میرم امر دیگه؟

–هیچی دیگه فقط خودتو سریع برسون عروس خانم

شیرین – باشه

انگار زمان وایساده بود، تمام بدنم کنار دیوار خشک شده بود نه قدرت تکون خوردن داشتم نه حتی نای حرف زدن، این یعنی چی؟ امشب واسه شیرین خواستگار میاد؟ واسه زن من؟ درسته دائمی نیست ولی محرمم که هست؟ بامن که زندگی میکنه؟ چطور ممکنه؟ چطوری شیرین راضی شده؟ چطوری؟ یعنی ممکنه شیرین...

وارد پذیرایی شدم سعی کردم آروم باشم و رفتارم عادی به نظریاد اما درونم داغون بود و گرم شده بود، داشتم میسوختم از شنیدن خبر خواستگاری شیرین، بی اختیار کیفو رو زمین انداختم و نگاهی به شیرین که جلوی سینک وایساده بود و در حال ظرف شستن انداختم، هدفون تو گوشش

بود و متوجه حضورم نشدن نزدیکتر رفتم و دستامو از پشت دور کمرش حلقه کردم نمیدونم چم شده بود حس عجیبی داشتم انگار با این کارم میخواستم ثابت کنم شیرین فقط متعلق به منه. شیرین تکنونی خورد و به سرعت به سمتم برگشت بادیدن من لبخندی زد و هدفونو از گوشش خارج کرد شیرین-وای تویی بهداد؟ ترسیدم

شیرآبو بست، دست کشاشو انداخت توی سینکو بهم نزدیک شد و صورتمو بوسید

شیرین-سلام خسته نباشی آقا

احساس دلتنگی عجیبی بهم دست داده بود موهاشو از روی صورتش کنار زدم، سرمو نزدیکتر بردم شروع کردم به کشیدن نفسای عمیق، یه چیزی روی قلبم سنگینی میکرد چیزی شبیه بغض

شیرین-ناهار خوردی؟

سرتکون دادم به نشونه ی نفی

شیرین-پس تاتو دستو صورتتو بشوری من غذارو میکشم

چرا انقدر خوشحال بود؟ یعنی به خاطر خواستگاری امشب؟ یعنی من احمقانه فکر میکردم رفتارش بامن از روی عشقه؟ یعنی شیرین دوستم نداشت؟ پس چرا باهام مونده بود؟ آگه به خاطر پول بود پس چرا تا حالا چیزی ازم نخواستته بود؟... با صدای شیرین که اسممو صدا میزد از افکارم بیرون اومدم، آبی به صورتم زدم تا شاید یه کم از حرارت بدنم کم شه...

صندلی مقابل شیرینو بیرون کشیدمو نشستم نگاهی به غذای روی میز انداختم، فسنجون؟ بالینکا رش باعث میشد تا آخر عمر لب به این غذا نزیم

شیرین بشقاب برنجو جلوم گذاشتو لبخند زد و منم چقدر میترسیدم از این لبخندایی که پشتش ماجرا بود. برای فرار از نگاه خیرش طبق عادت همیشم قاشقو از فسنجون پر کردم تا اول طعمشو تست کنم هنوز قاشق به دهنم نرسیده بود که شیرین گفت: امروز باید زودتر برم خونه

قاشق جلوی دهنم خشک شد، دیگه حتی دلم نمیخواست غذای محبوبمو تست کنم قاشقو کنار بشقاب گذاشتمو پرسیدم: چرا؟

دوباره لبخند زد، انگار با خودش عهد کرده بود هرچی که دوستش دارم امروز ازم بگیره لبخندایی که شاید بایادآوری امروز از شون بیزار میشدم

شیرین-میخوام باسپیده برم خرید؟

-همین؟

شیرین-آره خب

-خب همیشه یه روز دیگه برید خرید؟

دوباره لبخندزدوگفت: به سپیده قول دادم

چی داشتم میگفتم ازش میخواستم نره؟اگه امروز نمیرفت چی میشد؟ دیگه هیچوقت واسش خواستگارنمیومد؟چرا شیرین؟چرا دروغ میگی؟چرا داری تصورمو ازخودت بهم میریزی؟چرا نمیزیاری تو این خیال که تودوستم داری بمونم؟

شیرین-چیزی شده؟

-نه

شیرین-پس چرا غذا تو نمیخوری؟

-خستم میخوام استراحت کنم میل ندارم

آره خسته بودم ازاین خود درگیری ذهنی،ازطرفی دلم میخواد به روش بیارم که حرفاشو شنیدمو ازش توضیح بخوام،ازطرفیم دلم میخواد خودش به حرف بیادو قضیه رو تعریف کنه ولی با این دروغی که گفت...

شیرین-پس توبرو بشین تابرات چایی بیارم

بی حوصله روی کاناپه دراز کشیدم.شیرین بایه سینی چای اومد بلند شدم تابشینه سینی رو روی میز گذاشتو نشست،دستاشو روی سرشونه هام گذاشتو وادارم کرد روی پاهاش درازبکشم

این رفتاراش بیشتر ازهمه ناراحتیم میکرد یعنی همه ی این محبتا فقط از روی تظاهره؟ولی آخه برای چی؟دستاشو تومو هام حرکت میدادو گهگاهی صورتمو نوازش میکرد.کاش اینکارو نمیکرد،کاش بهم محبت نمیکرد،کاش دوباره وابستم نمیکردبه خودش ومحبتاش هرچند ازروی تظاهر.به ساعت مچشیش نگاه کردو من خیره ی مچ بند دورمچش شدم هنوزدرموردش کنجکاو بودم

شیرین از جا بلند شد سرمو آروم روی کوسن به جای پاهاش قرار داد بی اختیار مچشو گرفتمو گفتم: شیرین امروز نرو خرید

چی میگفتم دیوانه شده بودم انگار، باورم شده بود شیرین میخواد بره خرید یا میخواستم اینطوری فکر کنم؟ آگه امروز نمیرفت دیگه هیچوقت نمیرفت؟ دیگه ترکم نمیکرد؟ نه من فقط داشتم صورت مسئله رو برای خودم پاک کنم

شیرین جلوی مبل زانو زد و دستمو تودستش گزفتو شروع کرد به نوازش کردنش
شیرین-حالت خوبه بهداد؟

نگاهی به صورت نگرانش انداختم چقدر خوشحال بودم که دیگه لبخند نمیزد. با چشمای ملتمس خیره شدم به چشماشو گفتم: نرو شیرین

شیرین بوسه ای به دستم زدو با باصورتی که حالا جدی ترو مصمم تر بود گفت: باید برم بهداد اینجوری نمیتونم ادامه بدم

بی هیچ حرفی بلند شدو رفت. وقتی صدای درو شنیدم آه از نهادم بلند شد. شیرین رفت: التماس توی چشمامو نادیده گرفتو رفت. انگار تاریخ داشت دوباره واسم تکرار میشد شیرین یه باره دیگه منو نادیده گرفت دوباره شکستم امروز بعداز گذشت پنج سال از اون اتفاق برای دومین بار غرورم شکستو شیرین صداشو نشنید...

نگاهی به شیشه ی توی دستم انداختم، پوزخند زدم کارم از شاتم گذشته بود ولی هنوز هوشیار بودم هنوزم یادم میومد شیرین چیکار کردو من... من چیکار کردم؟ التماس کردم بمونه؟ التماس کردم اون رفت؟ یعنی الان واسه شیرین خواستگار اومده بود؟ شیرین چیکار میکرد؟ لبخند میزد؟ مثل همون لبخندایی که به من میزد؟ امروز خوشحال بود چرا؟ چرا فسنجون درست کرده بود؟ چرا فکر میکردم دوستم داره؟ یعنی نداشت؟ الان داره با اون یارو حرف میزنه از آیندشون؟ قرار عقدو عروسی میزارن؟

هجوم این افکار به مغزم باعث شد عصبی تر بشم شیشه رو پرت کردم و فریاد زدم لعنتی... لعنت به تو شیرین، نه من نمیزارم، نمیزارم دوباره بری، نمیزارم با اون یارو ازدواج کنی و به ریش من بخندی، نمیزارم، من اجازه نمیدم اینبارم ترکم کنی، نمیزارم اینجوری بری، توهنوزم مغروری هنوزم غرور داری لعنتی، هنوزم با غرورت منو له میکنی

مثل دیونه ها از جا بلند شدم، هوشیار بودم فقط یکم لنگ میزدمو حفظ تعادل سخت شده بود، گوشه رو برداشتمو بهش زنگ زدم یه بوق، دوبوق، سه بوق، جواب نمیداد گوشه رو کوبوندم به دیوارو و فریاد زدم لعنت به تو شیرین

صدای در توجهمو جلب کرد، نمیدونم ساعت چند بود ولی هنوز شب بود، نور چراغ که روشن شد چشمامو زده سختی یکم لای پلکامو باز کردم تو نستم سایه ی شخصی رو که روبروم ایستاده بود بینم باشیدن صدای چشمام کاملاً باز شد

—بهداد

یه کم تو جام جابه جا شدم میخواستم بلند شم اما انگار به پاهام وزنه بسته بودن، شیرین بود؟ شیرین اومده بود اینجا؟ با احتیاط بهم نزدیک شدو من تو نستم صورتشو از نزدیک بینم دستام مشت شد به خاطر اون یارو آرایش کرده بود؟

شیرین —بهداد خوبی؟

صدای نگرانش باعث شد پوزخندی روی لبم شکل بگیره، مهم بود؟ اینکه من حالم خوب نبود و اسش مهم بود؟ ناگهانی از جا بلند شدم که باعث شد شیرین تکونی بخوره و عقب بکشه پس ترسیده بود، خوبه ولی این تازه اولشه هنوز واسه ترسیدن زوده

—خوش گذشت؟

شیرین باچشمایی که حالا ترسیده بود به چشمام خیره شد

شیرین —من... یعنی نگران بودم

—جدی؟

ترس توی چشماش حالمو بهتر میکرد شاید چون ترساو نگرانی های چند ساعت اخیرمو جبران میکرد، بهش نزدیک شدم، ترسیده بود که باهر قدمی که جلو میزاشتم یه قدم به عقب برمیداشت ولی من قصد نداشتم از این بازی دست بکشم چون از ترسش لذت میبردم

شیرین —بهداد تو حالت خوب نیست ولی اگه بخوابی حالت بهتر میشی

بی توجه به صدای لرزانش که سعی میکرد محکم به نظر برسه جلوتر رفتم: من خویم

نگاهی به شیرین که حالا کاملاً به دیوار چسبیده بود انداختم و بهش نزدیکتر شدم: خوشگل شدی رنگ از صورتش پرید و من چقدر لذت میبردم از چشمایی که ترسو فریاد میزدن، ترسیده بود ولی هنوز عادی رفتار میکرد انگار اتفاقی نیفتاده

شیرین-بهبتره من دیگه برم

دستامو اطرافش کنار دیوار گذاشتم و صورتمو بهش نزدیکتر کردم، با لحنی که سعی میکردم عادی به نظر نرسه پرسیدم: کجا؟

شیرین-توالان مستی من میرم فردا که حالت بهتر شد برمیگردم

پوزخند زدم: مطمئن نیستم راست بگی

فاصله روبه هیچ رسوندم لب های داغی رو که از حرارت میسوختو به لب های سرد و رنگ پریدش رسوندم، حس خوبی داشتم بی توجه به لرزش بدنش بی محابا ادامه میدادم شاید چون حس میکردم اینجوری دارم مالک شیرین میشم، هوش از سرم پرید، دستام ناخودآگاه بند دکمه های مانتوش شد، شیرین به سرعت فاصله گرفت

شیرین-نه

باصدایی که حالا بهم شده بود پرسیدم: چرا نه؟

شیرین-تو حالت خوب نیست خواهش میکنم

بی توجه بهش نزدیک شدم که دوباره عقب کشید، حالم خوش نبود مثل کویری بودم که تشنه ی آبه از طرفیم فکر اینکه برای جریان خواستگاری و آینده ی احتمالی با اون یارو داره عقب میکشه عصبی ترو مصمم ترم میکرد، دستاش و که روی سینم مشت شده بود تو دستام گرفتم و فشار دادم

-مثل اینکه یادت رفته، تو به من محرمی یعنی قانونا و شرعا ز نمی

دست انداختم زیر پاهاشو بلندش کردم من واقعا از آینده میترسیدم از آینده ای که شیرینودر کنار کس دیگه ای بینم، آره من ترسیده بودمو بی توجه به التماس توی چشماش بردمش توی اتاقو گذاشتمش روی تخت خیمه زدم روی بدنش و دوباره بهش نزدیک شدم

شیرین - بهداد

باشنیدن صدای بغض آلودش نزدیک صورتش متوقف شدم، من به هدفم رسیده بودم شیرین
باچشماسش، باصداش باتمام وجودش عجز والتماسو فریاد میزد اما من نمیخواستم عقب
بکشم، نمیتونستم پس چشمامو بستمو بی توجه به آخرین خواهش هاش کویر تشنه ی وجودمو
سیراب کرد از وجودش، آره شاید ته نامردی بودی اما من میخواستم نامرد باشم واسه داشتنو مالک
شدن شیرین...

نگاهی به شیرین که صورتش سفید شده بود انداختم چشماشو بسته بودونفس نفس میزدکنار
کشیدمو سرمو روی بالشت گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم، حس خیلی خوبی داشتم تمام حرارتو
والتهاب بدنم به یکباره فروکش کرده بود، برگشتمو دوباره بهش نگاه کردم هنوز چشماش بسته
بودو قفسه ی سینهش باشتاب بالا وپایین میشد، با دستاش ملحفه ی روی تنه برهنشو چنگ میزد
پوفی کشیدمو تی شرتمو ازروی زمین چنگ زدم

زیر دوش ایستاده بودمو به این فکر میکردم که توی رابطه بی حدو مرزو نفسگیری که داشتیم
شیرین نه اشکی ریخت نه حتی اعتراضی کرد انگار که تسلیم شده بودخب این از شیرین مغرور
بعید نبود البته از غرور شیرین دیگه چیزی باقی نمونده بودولی من پشیمون نبودم من پشیمون
نبودم از لحظه ای که 5 سال تصورش میکردم آرزوشو داشتمو حالا بعد از 5 سال بهش رسیده
بودم حس سبکی میکردم انگار بعد از 5 سال آرامش ازدست رفته بودم پدا کرده بودم...

هوا کاملاً روشن شده بود، احساس میکردم بدنم در حال فروپاشیه تمام استخوانای بدنم عاجزانه
دردو فریاد میزدن، سعی کردم از جام بلند شم، با اولین تکونی که خوردم درد زیر دلم
پیچید، دندونامو روی لبم فشار دادم تا از فریاد زدنم جلوگیری کنم، نگاهی به اطراف انداختم خونه
در سکوت کامل بودو این یعنی بهداد خونه نبود، بادیدن لکه ی روی ملحفه، باحرص از روی تخت
کشیدمشو پرتش کردم روی زمین، دل درد امونمو بریده بود و من نمیدونستم باید
چیکار کنم، چیکار میتونستم بکنم از بهداد که اصلاً نمیتونستم کمک بگیرم، سپیده ام که... خدایا باید
چیکار کنم؟ با کف دست مدام زیر دلمو ماساژ میدادم اما تأثیری نداشت. نمیتونستم این دردو تحمل
کنم پس چاره ای نبودباید خودم یه کاری میکردم، به زحمت از جابلند شدم، لباسامو ازروی زمین
جمع کردم و سعی کردم نشسته لباسامو بپوشم شماره ی آژانسی رو که توی گوشیم داشتم و پیدا
کردمو تماس گرفتم به سختی آدرس دادمو گوشه ی روی تخت پرت کردم. دیشب برای من به
معنای واقعی کلمه جهنم بود، سخت ترین شب زندگیم بود بدتر از دردی که میکشیدم شکستن

غرورم بود، دیشب با تمام وجود احساس کردم یه انسان بی ارزشم، یه آدم بدبختو تنها، تو تمام مدتی که زندگی کردم تا این حد احساس حقارت نکرده بودم، اونقدری حقیر شدم که حالا تنها وبی کس باید خودم برای دردم چاره کنم، احساس خلأ میکنم انگار به ته خط رسیدم اما با این حال من به هیچ وجه... با صدای زنگ آیفون از افکار بیرون اومدم مواز جا بلند شدم...

به شیشه ی پنجره ی ماشین تکیه داده بودم خنکیش حالمو بدتر میکرد تو چنین موقعیتی دلم میخواست گرم بشم، اما انگار لج میکردم با خواهش دلم شاید اینجوری میخواستم خودمو آزار بدم. نگاه راننده آژانس هراز گاهی به صورتم میفتاد انگار اونم متوجه وخامت حالم شده، دندونامو محکم روی لبم فشار میدم و سعی میکنم این بغض لعنتی رو که در معرض انفجاره محار کنم ماشین کنار یه درمانگاه نگه داشت، با بی حالی درو باز میکنم اما به محض اینکه پامو کمی تکون میدم هجوم درو به بدنم حس میکنم و متوقف میشم. خدایا باید چیکار کنم؟ خدایا خودت بهم کمک کن دوباره تلاش میکنم نتیجش میشه احساس دردی که حالا شدید تر شده، نمیدونم باید چیکار کنم، یعنی باید از راننده ی آژانس کمک بخوام؟ نمیتونم در توانم نیست، دوسه باری نگاهی به راننده ی آژانس میندازم که انگار متوجه میشه

—چیزی میخوای دخترم؟

بغضمو به سختی قورت میدمو با صدایی دور که انگار از ته چاه میاد میگم: نه

راننده ی آژانس نگاهی به حال زارم کرد و گفت: دخترم منم مثل پدر خودت بدون اگه کمک میخوای بهم بگو

سرمو به سمت در ماشین برگردوندمو با کمی مکث گفتم: میشه بگید یه پرستار بهم کمک کنه؟ راننده ی آژانس سری تکون دادو به سمت درمانگاه رفت ومن نتونستم جلوی اون قطره اشکی رو که نمیدونم به خاطر درد بود یا از روی بی کسی بگیرم، نگاهی به پرستاری که با یه ویلچر همراه مرد راننده میومد انداختمو اشک رو از روی صورتم کنار زدم، راننده ی آژانس انگار متوجه ی حال بدم شده بود که از پرستار ویلچر خواسته بود یعنی من انقدر بدبخت بودم که توی همچین روزی تنها وبی کس پامو توی درمانگاه بزارم؟ یعنی انقدر بی کسم که راننده آژانس بخواد بهم کمک کنه؟ پس کو اون مرد عاشقی که بانگرانی قربون صدقم بره ومنو توی آغوش بگیره وبهم بگه: نترس چیزی نیست من کنارتم...

نگاهم به قطره هایی بود که خیلی آرومو پشت سرهم توی لوله ی سرم میرختن با صدای دکتر بالای سرم توجهم بهش جلب شد

-همسرتون کجاست؟

سرمو به سمت پنجره چرخوندمو جواب دادم: نیومده

سکوت کردم که دوباره پرسید: همراه دیگه ای نداری؟ مادری؟ خواهری؟

-نه

صدای متعجب دکتر و شنیدم اما ترجیح دادم توهمون حالت بمونم تا اینکه با قیافه ی متعجبش روبه رو بشم

-یعنی چی اینهمه بی ملاحظگی نوبره واقعا شما الان دچار خونریزی شدید اگه یکم دیر تر میومدید و چطور قرار بود تنهایی خودتونو به بیمارستان برسونید

کمی سکوت برقرار شدو صدای شتاب زده ی دکتر به گوشم رسید

-بینم نکنه بهت تجاوز شده؟

به سرعت به سمتش برگشتمو قاطع جواب دادم: نه

دکترموشکافانه نگاهم کردو و گفت: اگه بهت تجاوز...

حرفشو نیمکاره گذاشتمو گفتم: گفتم که نه

دکتر سری از روی تأسف تکون دادو دوباره گفت: یه مقدار قرصو آرام بخش برات نوشتم مشکلی نداری بعد از تموم شدن سرمتم میتونی مرخص بشی

دکتر دور شدو من چشمامو روی هم گذاشتمو سعی کردم بخوابم تا شاید بتونم چند لحظه فقط چند لحظه فراموش کنم این آدمی که روی این تخت توی درمانگاه خوابیده امروز تنها ترین آدم روی زمینه...

روی صندلی نشستمو کلافه چشم دوختم به در، بی حوصله از روی صندلی بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم، روبه روی میز پناهی وایسادمو سوال تکراری رو که شاید از صبح صدبار ازش پرسیده بودمو اینبار حضور یو نه از پشت تلفن پرسیدم

–آقای ستوده هنوز نیومده؟

پناهی –ایشون هنوز...

باشنیدن صدای درنگاه از پناهی گرفتمو به مقابلم دوختم،خودش بود سام اومده بود رفیق روزای سخت من اومده بود میدونستم به این راحتیا دست نمیکشه ازرفاقتو برادری چند سالمون.لبخندی ازروی آسودگی زدمو به سمتش حرکت کردم

–به به آقای ستوده سابقه نداشته اینهمه دیر کنی واونم بیخبر

درمقابل جمله ای که با لبخندو شوخی به زبون آوردم تنها به یه سلام سرسنگین اکتفا کرد،میشناختمش این رفتارش نشون ازنهايت دلخوریش میداد ولی انقدر مرد بود که نخواست رفیق چندسالشو جلوی کسی خرد کنه وگرنه مطمئنم جواب سلامم نمیداد.راشو کشید به سمت دفترش که میج دستشو گرفتمو خیلی آروم گفتم:باید حرف بزنی سام

نگاهی به صورتم که حالا کاملاً جدی بود انداخت وبی حرف به سمت اتاقم حرکت کردپوفی از روی کلافگی کشیدمو دنبالش حرکت کردم،درمقابل نگاه کنجکاو پناهی چشم غره ای رفتمو درو پشت سرم بستم

سام روی صندلی مقابل میزم نشستو منتظر چشم دوخت بهم

–من انتخابمو کردم سام،الویت اول من امنیت شرکتو کارکنانشه

سام –خب؟

کلافه دست به گردنم کشیدم ،میشناختمش تا اززبونم چیزی که میخوادو نشوه کوتاه نمیداد

–دیگه با جلال ودخترش کاری ندارم

نگاهی به صورت متفکرش انداختمو تیرخلاصو به خودم زدم

–قول میدم... مردونه

سام ازحالت متفکرش خارج شدو لبخندی زد،منم لبخند زدم به همون خاطره ای که میدونستم سام به یادش افتاده همون زمان که سام میچمو وقتی که برای سومین بار قرص خورده بودم گرفتمو وقتی روبرگردوند ازترس ازدست دادن بهترین رفیقم به التماس رو آوردم و گفتم که دورشو خط

میکشتم سام بی توجه رفتو وقتی با بغض فریاد زدم قول میدم وایسادوبه چشمم زل زدو پرسید: مردونه؟ومن با تمام وجودم جواب دادم: مردونه وسام لبخند زد درست مثل لبخندی که الان زد. گفتم مردونه ومردونه دست کشیدم ازمصرف قرصای روانگردانی که به خیال خودم باهاش میتونستم بدون فکر کردن به این دنیا ومتعلقاتش خوش بگذرونم، حالا تاریخ داشت دوباره برام تکرار میشد زمانی که سام پرسید: مردونه؟لبخندزدمو اینبار بی هیچ بغضی جواب دادم: مردونه...

بیحال ازروی کاناپه بلند شدم وبه کمرم که به خاطر طاق باز خوابیدنم خشک شده بود دست کشیدم دستی به صورتم کشیدمو ازجام بلند شدم،مانتو شالی که ازصبح توتنم بودو در آوردمو روی زمین انداختم. باید دوش میگرفتم تایکم سرحال بیام. زیر دوش وایسادمو به حرکت قطره های آب روی تنم خیره شدم، ازدیشب تا امروز صبح که به معنای واقعی تنها بودنمودرک کردم سختترین لحظاتو زندگیمو گذرونده بودم حتی سخت تر از لحظه ای که بابا رفتو ماروتنها گذاشت سخت تر از لحظه ای که مادرم سخته کردو افسرده شد، سخت تر از لحظه ای که باعموهام سر ارث به جامونده از پدرم درحالی که هنوز عزادار بودم کارم به دعواودادگاه کشید، سخت تر از لحظه ای که از روی بی پناهی یه شب تاصبح کنج اتاقم به زار میزدمو و برای اینکه صدام به گوش مامان نرسه وحمله ی عصبی بهش دست نده بالشتمو گاز میزد، آره دیروز بی پناهی وتنهایی من خیلی بیشتر و سخت تر از تموم اون 5 سال بود...

به خودم که اومدم دیدم نیم ساعته زیر دوش آبم سرسری تن خستمو آب کشیدمو ازحموم بیرون رفتم. باحواله ی کوچیکی موهامو خشک میکردم که متوجه چراغ چشمک زن تلفن شدم دکمه ی پیغامگیرو فشار دادم که صدای سپیده پخش شد: الو شیرین جان کجایی؟ گوشیت چرا خاموشه؟ الو شیرین خوابی؟ بیدار شدی در اولین فرصت یه زنگ بهم بزن

لبخند زدم چه خوب که سپیده هستو نگرانم شده گوشیمو روشن کردمو نگاهی به میس کالانداختم 19 تا ش ازسپیده بودنگاهم افتاد به شماره ای که کدش مال ایران نبودشهاب زنگ زده بود؟ این روزا درگیریای شهاب بازنو بچش هم داشت نگران کننده میشد شهاب تصمیم قطعیشو گرفته بود از زنش جدا میشدو به احتمال زیاد میومد ایران. نمیدونم باید از جدایی شهابو بی مادر شدن بچش ناراحت باشم یا از برگشت تنها برادر به ایران بعد از سالها خوشحال باشم...

روی صندلی نشسته بودمو چشم دوخته بودم به در، این انتظار واقعا کلافه کننده بود. از جابلندشدمو از اتاق زدم بیرون روبه روی میز پناهی وایسادمو سوالی رو که تا الان شاید صدبار پرسیده بودمو اینبار حضوری و نه از پشت تلفن پرسیدم: آقای ستوده نیومدن؟

پناهی-ایشون هنوز...

باشنیدن صدای در نگاه از پناهی گرفتمو به سام که سرش توی گوشیش بود دوختم، لبخندی زدم از پایان این انتظارو با خوشحالی به سمتش قدم برداشتم باشنیدن صدای پاهام متوجه حضورم شدو سرشو بالا گرفت

-به به سلام جناب ستوده چه عجب افتخار دادین تشریف آوردین

درمقابل لحن شوخو پرانرژی من، تنها به یه سلام ساده اکتفا کردو گفت: ترافیک بود

سام راشو کج کرد سمت اتاقش که مچ دستشو گرفتمو گفتم: باید باهم حرف بزیم، بی حرف راه افتاد سمت اتاقم، نفس عمیقی کشیدمو پشت سرش حرکت کردم درمقابل نگاه کنجکاو وجستجوگر پناهی چشم غره ای رفتمو درو پشت سرم بستم. سام روی صندلی مقابل میزم نشستو منتظر چشم دوخت بهم

-من تصمیمو گرفتم سام امنیت این شرکتو کارکنانش برای من الویته اوله

سام-خب؟

میشناختمش تا وقتی که چیزی رو که میخواد از زبونم نشنوه کوتاه نمیداد، پوف کلافه ای کشیدمو گفتم: دیگه نه به جلال نه به دخترش هیچ کاری ندارم، سام توفکر رفت انگار تردید داشت نفس عمیقی کشیدمو تیر خلاص و به خودم زدم: قول میدم، مردونه

سام لبخندی زد انگار اونم داشت خاطره ای نه چندان دور رو تو ذهنش تداعی میکرد، همون روز که سام مچمو برای سومین بار گرفت وقتی که بیخیال از همه چیزو همه کس قرصای روانگردانو مصرف میکردم تا تموم این دنیا ومتعلقاتش فراموشم بشه، اون روز سام چیزی نگفت ولی بانگاه ناامیدی راشو کشید که بره ومن ترسیدم از سکوت و رفتنش، خواهش کردم به التماس افتادم، آره به التماس افتادم برای داشتن تنها رفیقو بردارم ولی سام به توجه به من میرفت لحظه ی آخر با بغض فریاد زدم قول میدم وقتی وایسادو به سمتم چرخید باتمام اطمینان زل زدم به چشماشو گفتم مردونه سام لبخند زدو پرسید: مردونه بی هیچ تعللی جواب دادم: مردونه... حالا سه سال از اون اتفاق میگذره ومن تواین سه سال حتی یه بارم به فکر اون قرصا نیفتادم

لبخند حالای سام همون لبخند سه سال پیش بود وانگار تاریخ داشت دوباره تکرار میشد که سام پرسید: مردونه؟ ومن باتمام وجودم جواب دادم: مردونه...

بی حوصله سرجام نشستم صبح روی همین کانپه خوابم برده بود، از جابلند شدمو مانتو شالی که تنم بودو باهاش خوابم برده بودو در آوردم باید دوش میگرفتم تنم باتمام وجود آب گرمو طلب میکرد. زیر دوش وایسادمو به حرکت قطره های آب روی تنم نگاه میکردم، تمام لحظه هایی که از دیشب گذرونده بودم تا امروز صبح که به معنای واقعی تنها بودنمو درک کردم به خاطر آوردم امروز صبح بدترین لحظات عمرمو سپری کردم حتی سخت تر از لحظه ای که بابامارو برای همیشه ترک کرد، حتی سخت تر از لحظه ای که مامان سخته کردو دچار افسردگی شد، حتی سخت تر از لحظه ای که هنوز عزادار بودمو سر ارث به جامونده از پدرم باید تودادگاه باعموم سرکله میزد، حتی سخت تر از لحظه ای که از روی بی پناهی تمام صبحو توی اتاق گریه کردم بالشتمو به دهن گرفتم تا صدام به گوش مامان نرسه و دوباره حمله ی عصبی بهش دست نده... سری تکون دادم برای کنار زدن افکارم بدنمو آب کشیدمو از حموم بیرون اومدم

حوله رو روی سرم حرکت میدادم موهامو خشک میکردم احساس ضعف میکردم اما اصلا حوصله ی غذا درست کردنو نداشتم سمت تلفن رفتم که غذا سفارش بدم که متوجه چراغ چشمک زن پیغامگیر شدم دکمشو فشار دادم که صدای سپیده پخش شد: الو شیرین جان کجایی؟ الو شیرین خوابی؟ بیداری شدی در اولین فرصت باهام تماس بگیر. لبخند زدم، چقدر خوبه که سپیده هنوز هست. گوشیمو به شارژ زدمو روشنش کردم 20 تا میسکال که 19 تاش مال سپیده بود توجهم به شماره ی آخر جلب شد کد ایران نبود، حتما شهابه. درگیریای شهابم باهمسرشو بچه ی کوچیکش داشت نگران کننده میشد شهاب تصمیمشو گرفته بودو میخواست جدا شه وبه احتمال زیاد برگرده ایران. نمیدونم باید از جداییش و بی مادر شدن یه بچه ی کوچیک ناراحت باشم یا از برگشت تنها برادرم به ایرانو بودنش کنارم خوشحال باشم...

خودکارو روی میز پرت کردم و از جا بلند شدم مقابل پنجره وایسادمو به منظره ی نه چندان جالب و تکراری بیرون خیره شده اما دیدن این منظره ی تکراری برای من خیلی بهتر از خیره شدن به در اتاقه. با امروز میشه یه هفته یعنی درست هفت روزه که از اون شب میگذره و درست هفت روزه که خبری از شیرین نیست نمیدونم شاید خودمم دارم با خبر نگرفتن از شیرین به این بی خبری دامن میزنم

حال خودمو نمیفهمم از طرفی کلافه ام به خاطر این غیبت یه هفته ای از طرفیم راضی ام از ندیدنش چون نمیدونم بعد از اون شب اگه دوباره شیرین و دیدم باید چه واکنشی نشون بدم اصلا باید بیخیالی طی کنم یابه روش بیارم که یه چیزی بین ماعوض شده، چیزی بین منو شیرین عوض

شده؟ یعنی رابطه ی ما دیگه مثل قبل نمیشه قبل از اون شب... پوووووووووف اگه همینطوری ادامه بدم حتما عقلمو ازدست میدم باتکون دستی مقابل صورتم رشته ی افکارم پاره شد، نگاهی به سام که کنارم وایساده بود انداختم

سام- کجایی پسر؟

-تو کی اومدی؟

سام- بااجازتون ده دقیقه است اومدم ودارم صدات میکنم

-ببخشید حواسم نبود

سام-اون که واضحه مهم اینه که کجابوده؟

سری تکون دادمو سام وکنار زدم که پرسید:خوبی؟ برگشتم طرفشو گفتم:خوبم

سام-مطمئنی؟

به چشمای ریزشده اش نگاه کردم، نوچی کردم دستامو روی سرشونه هاش گذاشتم به سمت درهالش دادم وگفتم:بریم که مادرم منتظره بالاخره یه جوری باید از خجالت این شکم دریایم دیگه

سام لبخندی زدو گفت:لابد بافسنجون؟

نیشخندی زدم که که سام سری ازروی تاسف تکون داد.فکرم درگیره ولی باحضور سام میشه فراموش کنم،میشه باوجودتموم مشکلات ودرگیریا لبخند بزنم.این که هست،این که میدونم برادرانه پشتم وایساده این که میدونم هنوز دارمش بهم دلگرمی حتی باوجود غیبت یه هفته ای شیرین...

کلیدو توی قفل انداختم و دروباز کردم تاریکی خونه حس عجیبی بهم میداد انگار که سالهاست کسی به خونه سر نزده...سالها؟نه مطمئنا این فقط یه احساس احمقانه است چون این منم که ازاین خونه فراریم نه بهداد!بعد ازیه هفته کلنجار رفتن باخودمو سبک سنگین کردن به این نتیجه رسیدم که فرار کردنم هیچ چیز یو عوض نمیکنه فقط داره خودمو عذاب میده

درویستم ووارد خونه شدم بهداد خونه نیست ولی احتمالا تا نیم ساعت دیگه میرسه باید یه خونه تکونی مختصری بکنم انگار تو خونه بمب منفجر شده لباسا همه جا پخش شده و ظرفای کثیف

روی هم توی سینک تلنبار شده لبخند زدم چقدر دلم واسه این خونه ی بهم ریخته تنگ شده بود اینجا که هستیم یه حس مالکیت بهم دست میده حس مالکیت به این خونه شایدم به صاحب این خونه...

دوباره ساعت مچیمو نگاه کردم یه نگاهم به ساعت روی دیوار انداختم بهداد هنوز نیومده بود بیشتر از یه ساعته که منتظرم ولی هنوز نیومده از طرفیم استرس روبه روشن شدن باهاشو دارم. کلافه روی کاناپه نشستیم و سرمو به پشتیبه کاناپه تکیه دادم چشمامو روهم گذاشتم تا شاید این استرس لعنتی یه کم راحتم بزاره ودوباره آرامش بهم برگرده کم کم چشمام سنگین شدو خواب بهم غلبه کرد...

لبخند زدم شب خوبی بود در کنار سام وشوخیای بی مزه اش والبته فسنجون که حسابی به مذاقم خوش اومده بوده درو باز کردم که با چراغای روشن مواجه شدم تعجب کردم چون مطمئنم که صبح از خونه بیرون زدم که اون موقع هم هیچ چراغی روشن نبود با احتیاط وارد خونه شدم داخل پذیرایی که خبری نبود بی صدا به سمت آشپزخونه رفتم بابهت خیره شدم به سینک تمیزو خالی از ظرف. مطمئنم تودوروز گذشته دست به سیاه وسفید نزده بودم چه برسه به ظرف شستن. دوباره نگاهی به خونه انداختم سایه ی یه نفر افتاده بود روصفحه ی خاموش تلویزیون به سمت کاناپه رفتمو نگاه موشکافانه ای بهش انداختم که بادیدن جسم مچاله شده ی شیرین روی کاناپه جا خوردم. انتظارشو نداشتم نه انتظار نداشتم شیرین به این زدویا برگرده تپش های ناآروم قلبمو حس میکردم. چقدر دلم میخواست این جسم مچاله شده ی روی کاناپه رو توآغوشم بگیرمو سخت فشار بدم. چقدر دلم میخواست... نه نمیتونم بیشتر از این مقاومت کنم بی صدا به سمتش حرکت کردم و کنارش پایین کاناپه زانو زدم، سرمو توی موهاش فروبردمو دم عمیقی گرفتم، دستمو توی موهاش حرکت دادم من چطور تونستم یه هفته دوری از شیرینو تحمل کنم وقتی الان دیوانه وار دلم میخواست به آغوش بکشمش؟ رفتارش برام عجیبه! چرا یه جوری وانمود میکنه که انگار چیزی نمیدونه؟ احمقانه است که بخوام فکر کنم بعد از گذشت اینهمه مدت چیزی متوجه نشده ولی چرا سکوت کرده؟ یعنی میخواست... نه امشب نه امشب که بعد از یه هفته دیدمش دلم نمیخواست هیچ چیزی حال خوشمو خراب کنه هیچ چیزی. دلم نمیخواست بیدارش کنم ولی به نظرم هم سردش بوده جاش راحت نبود دست انداختم زیر پاهاشو با احتیاط از روی کاناپه بلندش کردم حس خوبی داشتم شیرین بعد از یه هفته دوری و دلتنگی حالا تو بغلم بود. به سمت اتاق رفتمو آروم روی تخت خوابوندمش حس عجیبی بهم دست داده بود یه چیزی مثل هیجان

اونقدر که خستگی و خوابو از سرم پرونده بود نگاهی به اطراف انداختم لبخند زدم پس تمیزی خونه کار شیرین بود.انقدر هیجان داشتم که بدون اینکه لباسمو عوض کنم کنار شیرین روی تخت خوابیدم بهش نزدیکتر شدم سعی کردم بدون اینکه بیدارش کنم توی بغلم بگیرمش تکون خفیفی خوردو سرشو به سینم تکیه داد عمیق پیشونیشو بوسیدم دلم میخواست تا صبح همینطوری نگاش کنم اگه تاصبحم بیدار میموندمو نگاش میکردم باز کم بود واسه جبران دلتنگیای یه هفتم،توی این یه هفته همش ترس اینو داشتم که شیرین برنگرده بالاینکه میخواستم بیخیالی طی کنم رفتنو نبودنشو ندید بگیرم اما نمیشد به خودم که نمیتونستم دروغ بگم اگه شیرین نباشه اونم زمانی که دوباره به بودنش عادت کردم دیگه نمیتونم دووم بیارم دیگه نمیتونم...

چشمامو به سختی باز کردم بعداز یه هفته بالاخره تونستم راحت بخوابم انقدر راحت که دلم نمیخواست حالا حالاها بیدار شم دستمو داراز کردم روی تخت جایی که شیرین خوابیده بود هوشیار شدم روی تخت خیز برداشتم، نبود باسرعت ازجا بلندشدم ازاتاق زدم بیرون ازآشپزخونه صدا میومد جلوتررفتمو دیدم شیرین توآشپزخونه است.نفس راحتی کشیدم خواب که از سرم پریده بودباید یه آیی به دست وصورتم میزدم قیافم ازاین حالت آشفته درآد باید لباسمو هم عوض کنم اصلا بهتره یه دوش مختصر بگیرمو یه دستیم به صورتم بکشمو ازدست این هم ریش خلاص شم لبخندی به اینهمه عجله وهیجان زدمو وارد حموم شدم

نمیدونم بهداد بیدار شده یانه هنوز نمیدونم باید چه واکنشی نشون بدم صبح که بیدارشدم روی تخت بودم کنار بهداد شاید بهداد بالین کارش میخواد نشون بده که فراموش کرده که اگه اینطوری باشه که خیلی خوبه منم خودمو میزنم به اون راهو وانمود میکنم که اتفاقی نیفتاده،فنجونای چایی رو روی میز گذاشتم و به سمت یخچال رفتم تا شکلات صبحانه ی محبوبمو بردارم

بهداد-صبح بخیر

باشنیدن صدایش نفسی عمیقی کشیدمو به خودم یادآوری کردم که باید عادی رفتار کنم،برگشتم سمتش لبخندزدم نزدیکتر رفتمو صورتشو بوسیدم

-صبح بخیر

به صورت متعجبش لبخند زدمو خواستم بشینم روی صندلی که مچ دستمو کشید نگاهی به صورتش انداختم همینطوری خیره بود بهم انگار برای انجام کاری دودل بود دستمو نوازشگونه روی دستش کشیدم که انگار تلنگری شدو بهداد بی هوا به آغوشم کشید شوکه شده بودم ولی دستامو بالا آوردمو نوازشگونه روی کمرش کشیدم بهداد چیزی نمیگفتم فقط بامحکم کردن حصار دستاش دور کمرم ابراز دلتنگی میکرد منم دلتنگ بودم خیلی زیاد دستامو دور گردنش حلقه کردم خودمو بهش نزدیکتر کردم انگار دلتنگیای یه هفته یه دفعه سرباز کرده بود و منم میخواستم اینطوری دوری یه هفته ایمو جبران کنم سرمو روی شونه اش گذاشتمو اجازه دادم اونم دلتنگیاشو رفع کنه باوجود اتفاقی که افتاده بود هیچ چیزی برام عوض نشده هنوزم کنارش حالم خوبه هنوزم توآغوشش آرومم هنوزم فقط کناراون آرامش دارمو احساس امنیت میکنم هیچ چیزی نمیتونه منو ازبهداد دور کنه هیچ مانعی هیچ سدی اگه یه روزم به آخر عمرم مونده باشه بازم ترجیح میدم کنار بهداد باشه فقط کنار بهداد...

نمیخواستم هیچ اشاره ای به اون اتفاق ودوری یه هفته ایمون ازهم بکنم اما نتونستم به دلتنگیم غلبه کنم به آغوش کشیدمش فقط رفع دلتنگی کردم چیزی نگفتم چون هیچ کلمه یا جمله ای نمیتونست حال اون لحظمو توصیف کنه واسه ابراز دلتنگی نیاز به حرف زدن نبود حتی نگاهمم اوج دلتنگیمو میرسوند خوشحال بودم که شیرینم حرف نمیزدو سکوت کرده بود انگار که اونم به این سکوت نیاز داشت بوسه ای روی صورتش زدمو ازش جدا شدم شیرین لبخند زدو گفت:چاییت سرد شد الان عوضش میکنم

—نه خوبه

باتعلل روی صندلی مقابلم نشست انگار یکم دستپاچه شده بود برای این که از اون حال خارجش کنم پرسیدم:چه خبر؟

شیرین—سلامتی،فردا قراره مامان بیادخونه

—خوبه تومیری دنبالشون ؟

شیرین—نه خاله میاره خودش اینجا یکم کارداره

—خوبه دیگه زیاد تنها نمیمونه

شیرین—آره

–کار چی تونستی جایی مشغول شی؟

شیرین–مشغول که نه ولی خب قراره که یه مصاحبه بایه شرکت واردات خودرو داشته باشم

–خوبه مدیر عاملش کیه؟

شیرین–نیکخواه

–میشناسمش

شیرین–جدی؟ پس حله دیگه من حتما استخدام میشم چون یه پارتنی گردن کل..چیزه منظورم
اینه که یه پارتنه خوب گیرم اومده

لبخند زدم انگار خب تونسته بودم جو سنگین بنمونو عوض کنم. حتی یه گفتگوی ساده هم
باشیرین منو به وجد میاورد چقدر خوب که امروز جمعه است و من قرار نیست شرکت برم چقدر
خوب که شیرین کنارمه و قرار نیست توتنها ییم بهش فکر کنم و باخیالش سرکنم چقدر خوب که
شیرین هست اینجا کنار من بی هیچ فاصله ای چقدر خوب...

درو بستم نفس عمیقی کشیدم بالأخره خوابش برده بود. باصدای خاله توجهم بهش جلب شد

خاله–چیشد خوابید؟

–بله

خاله–اونجا که هستیم حالش خیلی خوبه خوابش راحت تره ولی انگار اینجا...

–خاله

خاله–آخه دختر خوب چرا لج میکنی مادرت حالش خوب نیست تواین خونه که میاد بدتر میشه
اونجاهم آب و هواش خوبه براش بهتره توهم که دوباره چند روز دیگه میری سرکار کی میخواد
ازمادرت مراقبت کنه مادرتو رسیدگی میخواد باید قرصاشو مرتب بخوره نمیشه که اینجوری آخه
پوف کلافه ای کشیدم

–خاله جون مامان که بیشتر پیش شماست فقط چند روز پیش من میمونه

خاله-خب منم همینو میگم عزیزم مادر تو دیگه تواین سن جون اینور اون ور رفتن نداره که هی از این شهر به اون شهر بزار بیاد اونجا زندگی کنه توکه ماشاالله جوونی هروقت دلت خواست بیا دیدنش

-نمیشه که اینجوری خاله جون اونوقت همه زحمت مامان میفته گردن شما هرچند که الانم همینطوری ولی خب اگه شما اجازه میدادی من براش پرستار میگرفتم

خاله-دیگه چی مگه من مردم که یه غریبه بیاد خواهرمو نگه دارم یعنی من از اون غریبه کمترم؟

-نه...ای بابا این چه حرفیه میزنی شما من اصلا منظورم این نبود من واسه راحتی خودتون میگم

خاله- اگه واسه راحتی منه که من اینجوری راحت ترم

-باشه خاله بزار ببینم چی میشه

-آره خاله زودتر تصمیمیتوبگیر این مادرتم بیشتر ازاین آلاخون والاخون نکن دیگه

دستی به صورتم کشیدم گفتم:خاله چیزی میخوری براتون بیارم؟

خاله-نه دیگه دستت درد نکنه خستم میرم بخوابم شبت بخیر

-شب بخیر

دستی به سرم کشیدمو نشستم روی کاناپه مصاحبه ی امروزم نسبتا خوب بود واحتمال استخدام شدنم زیاد بود مامان دوروز بود که باخاله اومده بود خونه ولی خاله قصد داشت فردا برگرده خیلی خسته بودمو این وسط پافشاری خاله واسه نقل مکان همیشگی مامان به خونس کلافم کرده بود ازیه طرف حقو به خاله میدمو ازطرف دیگه هم من فقط مامانو داشتم بابا که فوت کرده بودو شهابم که فعلا پیشم نبود،من فقط به خاطرمامانه که هنوز به این خونه میام اگه اونم نباشه که من انگیزه ای واسه بودن تواین خونه ندارمباید یکم بخوابم وگرنه اینجوری نمیتونم فردا برم کمک سپیده قراره که یه خونه تکونی کوچیک رابندازیم واسه تولدش که دو روز دیگه است این دومین سالیه که قراره برای سپیده توی خونس تولد بگیریم اما امسال قرار نیست یه تولده خودمونیه دونفره بگیریم باید یکم شلوغتر باشه با حضور خانوادشو دوستاش آره اینطوری بهتره این چند وقته سپیده خیلی درگیر مشکلات من شده شاید اینطوری بتونم جبران کنم...

-سام میشه بشینی مثل آدم باهم حرف بزیم

سام-مثل آدم! ببینم مگه تو به من قول ندادی دیگه با این پدر و دختر کاری نداشته باشی؟

-آره

سام-پس این دختره اینجا چیکار داره؟

-من چمیدونم مگه من علم غیب دارم. گوش کن سام من به تو یه قولی دادم سر قولم هستم

سام-من نمیدونم بهداد، اگه تو واقعا از اومدنش خبر نداشتی همین الان میری یه جوری توجیهش میکنی که نه دیگه خودش نه اون باباش سرکلشون این ورا پیدا نشه فهمیدی

-بله اجازه هست حالا؟

سام سرشو به معنی آره تکهون داد. بعد از اینهمه مدت معلوم نیست سروکله ی این دختره برای چی اصلا پیدا شده، این یه دفعه ای اومدنش اونم بعد از اون همه تماسی که باهاش گرفتمو بی جواب گذاشتش مشکوکه. اگه به سام قول نداده بودم میتونستم ته توی این قضیه رودرآرم پوووووووف انگار به مانیومده یه روز آروم داشته باشیم...

در اتاق مامانو بستمو با صدای آرومتری گفتم: مامان خوبه خاله، الانم خوابیده شما خوبی راحت رسیدی؟

خاله-آره خاله نگران نباش فقط مراقب مادرت باش اگه لازم بود من پیام یه وقت تعارف نکنی خاله

-نه خاله جان چه تعارفی، مامانم که دفعه ی اولش نیست میاد خونه ی خودش انقدر نگران نباش خاله

خاله-آخه تو که ندیدی مادر تو که آوردم تو خونه اصلا از این رو به اون روشد مثل این ماتم گرفته ها، میگم شیرین جان خاله انقدر لجبازی نکن بزار مادرت پیش من بمونه اینجوری خیال خودتم راحت تره

-آخه خاله شما هم دست تنهایی نمیشه که اینجوری

خاله-نگران اونش نباش مهران یه ماه دیگه سربازیش تموم میشه میاد خواست زنم بگیره تو همین خونه میمونه تنها نیستم

–باش خاله جان فعلا که مامان اینجاست بزار این یه روزم بگذره ببینم چی میشه فعلا خداحافظ

تلفنو انداختم روی مبل اعصابم خورد شده ولی اصلا دلم نمیخواد تا قبل از تولد سپیده به این موضوع فکر کنم. فردا روز مهمی برای منه باید تولد سپیده به بهترین نحو برگزار بشه نمیخوام هیچ چیزی تا قبل از تولدش فکرمو درگیر کنه...

نگاهم به لبخندای گاه و بیگاه سپیده بود نمیدونستم واکنشش بعد از دیدن پدر و مادرش و دوستا و همکاراش چیه میخواستم غافلگیرش کنم اما نه به قیمت ناراحت شدنش ولی سپیده خوشحال شد از ته دل خندید و هیچ چیز برای من اندازه ی اون لبخند رضایتی که بهم زد ارزش نداره

سپیده – کجایی شیرین خانوم

لبخند زدم: همینجا کنار بهترین دوستم

سپیده – اصلا انتظارشو نداشتم شیرین

– این یعنی خوشت اومده؟

سپیده – خوشم اومده فقط برای یه لحظه

– خوشحالم که خوشت اومده

نرگس خانم مادر سپیده کنارم وایساد: دستت درد نکنه دخترم خیلی زحمت کشیدی

– خواهش میکنی زحمتی نبود خیلیم خوش گذشته بهم

نرگس – خیر ببینی مادر ایشالله عروسیت

لبخندی به نرگس خانم زدم و نگاهی به ساعت انداختم

– خب سپیده خانم تولدت مبارک بنده هم دیگه باید رفع زحمت کنم

سپیده – کجا؟ هنوز شام نخوردی که

نرگس خانم – آره مادر بمون شام بخور بعد

– نه دیگه من دیگه جا واسه شام ندارم، مامانم خونه تنهاست باید برم دیگه

نرگس خانوم-اینجوری که خیلی بد شد بزار بکشم ببر باخودت

-نه نرگس خانوم منو سپیده که باهم از این حرفا نداریم قراره فردا خراب شم سر سپیده واسه
ناهار سهیم منو نگه دارید واسه نهار فردا

نرگس خانوم-این حرفا چیه قدمت سرچشم به مادر سلام برسون

-چشم

سپیده- کاش مادرتم میاوردی

نیم نگاهی به نرگس خانوم که با لبخند با شوهرش آقا حمید صحبت میکرد انداختم امشب لبخند
جزء جدانشدنی خانواده ی سپیده بود

خم شدمو درحالی که کفشمو میپوشیدم جواب دادم:نه دیگه میدونی که شرایط روحی مامان زیاد
مساعد نیست یه جورایی رفتارش پیش بینی نشده است همیشه ریسک کرد

سپیده-باشه پس،فردا منتظرتم

-نبودیم من میومدم نگران نباش،الانم برو به مهمونات برس مردم گشنه ان

سپیده لبخندی زدو خداحافظی کرد

از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه میکردمو به شب خوبی که پشت سر گذاشته بودم فکر میکردم
امشب چشمای سپیده برق میزد واین درست همون چیزی بود که من میخواستم باصدای راننده که
خبر رسیدنو میداد به خودم اومدم کرایه رو حساب کردممو به سمت خونه حرکت کردم زیاد دیر
نبود ولی هوا تاریک شده بود در ورودیو باز کردم کیفمو رو چوب لباسی آویزون کردم برگشتم
سمت خونه که ...با بهت به صحنه ی مقابلم خیره شدم

-اینجا چه خبره؟

همه چیز به هم ریخته بود انگا خونه کُن فیکون شده بود باترس جلو رفتمو مامانو صدا زدم

-مامان،مامان کجایی؟مامان جان ماما...

جیغی کشیدمو به سمت مامان که روی زمین افتاده بودو میلرزید خیز برداشتم به کفی که ازدهنش
خارج میشد نگاه کردم با هول بلند شدم دور خودم چرخیدم

—خدا یا چیکار کنم؟ به سپیده زنگ میزنم

خیز برداشتم طرف تلفن که یادم او مدامشب تولد سپیده است نه نمیتونم شب تولد بهترین دوستمو خراب کنم تلفنو برداشتمو به اورژانس زنگ زدم...

پاکت آمیوه رو گرفتمو زیر لب تشکر کردم. وقتی مامانو آوردم بیمارستان انقدر احساس تنهایی و بی پناهی میکردم که نتونستم تحمل کنم به بهداد خبر دادم

بهدا—حالش خوب میشه

دستامو روی صورتمو کشیدمو و گفتم: فقط یه ساعت تنهانش گذاشتم ولی دکترش میگفت نباید یه لحظه هم تنها بمونه خاله راست میگفت مامان نمیتونه این خونه رو تحمل کنه نباید تنهانش میزاشتم

بهدا—تقصیر تونبود بهش شوک عصبی وارد شده

—دکترش میگه دیگه نباید به هیچ وجه تو اون خونه بمونه چیکار کنم؟ بزارم بره؟ مادرم همه کسمه بزارم بره؟

بهداد دست انداخت دور بازومو منو به خودش نزدیکتر کرد سرمو به سینهش تکیه دادم چقدر خوب که الان بهداد اینجاست اگه نبود حتما دیوونه میشدم چقدر خوب که الان تو آغوشش چقدر خوب که تنها نیستم...

روی مبل نشستیم، یه نگاه به کنار مبل روی زمین انداختم دیروز مامان همینجا افتاده بودو میلرزید صحنه ی خیلی بدی بود وقتی بهش فکر میکنم از خودم بدم میاد اون روز مامان مثل پرنده ای بود که برای آزادیش خودشو به درو دیوار میزنه، من چطور تونستم بامادرم اینطوری رفتار کنم تحمل این خونه انقدر براش سخت بوده که برای بیرون رفتن از اینجا حاضر شده به خودش آسیب بزنه اونوقت من واسه نگه داشتنش تو این خونه خودخواهانه و بی فکر درو روش قفل کرده بودم فکر میکردم با این کارم دارم از مادرم محافظت میکنم چطور تونستم انقدر بی فکر عمل کنم اگه بلایی سرش میومد چی؟ از خجالت وقتی مامانو بردم پیش خاله چیزی از حمله ای که بهش دست داده بود نزد فقط گفتم بردمش دکتر و دکتر یه سری دارو براش اضافه کرده، گفتم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که مامان جاش پیش شما خیلی راحت ترو امن تر از کنار منه خاله خوشحال شده بود ولی نمیدونست من برای اینکه به این نتیجه برسم چه توانی دادم تصویر بدی

که از مامانو تواین خونه توذهنم برای همیشه میمونه وعذاب وجدانی که نتیجه ی بی فکریمه تا آخر عمر گریبانگیرمه. صدای زنگ گوشیم بلند شد بادیدن اسم بهداد لبخند زدم حرف زدن باهاش میتونه آرومم کنه

-سلام

بهداد-سلام خونه نیستی؟

-نه من..

بهداد-خوبه پس درو باز کن

-نه من خونه نیستم

بهداد-به خاطر همین میگم درو باز کن

-تو کجایی؟

بهداد-پشت در

تعجب کردم حرف زدن باهاش واز ته دل میخواستم ولی بودنش الان اونم اینجا برام یه آرزوی شیرین ودور بود.درو باز کردم جلوی در منتظرش وایسادم.بهداد خیلی عادی اومد داخلو کیفشو روی زمین گذاشت

بهدا-چه خبر؟

-سلامتی،کنشو از دستش گرفتمو روی چوب لباسی آویزون کردم،به سمت آشپزخونه رفتمو در عین حال گفتم:تا تو یکم خستگی در کن منم برات چایی میارم

بهداد بازومو کشیدو گفت:خوبی؟

این خوبی،یعنی بهدا از عمق وخامت حالم خبر داره نگاهی به خونه انداختمو دوباره به صورت بهداد که باچشمای ریز شده بهم نگاه میکرد نگاه کردم

-مامان رفت بردمش پیش خاله گفتم اونجا جاش امن تره گفتم قبول میکنم که مامان واسه همیشه اونجا بمونه مامانم رفت واسه همیشه...

ننوستم ادامه بدم چون نمیخواستم دوباره اشکم بریزه توتموم این سالابا اشک ریختنو نازک نارنجی بودن مقابله کردم ولی جلوی بهدادنه ،انگار مقابل چشمای تیز بینش کم میارم و سد مقاومت میسکنه.بهدادمنو توآغوشش گشیدو گفت:کار خوبی کردی اینطوری حال مادرتم بهتره دستامو دور کمرش حلق کردم و گفتم:دلیم براش تنگ میشه

بهدا-هروقت بخوای میتونی ببینیش،مادرت که از اولم باتو زندگی نمیکرد باید به دوریش عادت داشته باشی

سرمو بیشتر تو سینهش فرو بردم و گفتم:آخه اون موقع دلم خوش بود که مادرم بعضی وقتا پیشمه تواین خونه کنارمه ولی الان..

بهداد خوب منظورمو از این جمله متوجه شده بود که حصار دستاشو تنگ تر کرد من میترسیدم ازتنها بودن تواین خونه من میترسیدم ازتنهایی حالا که مامان رفته بود من احساس خلأ میکردم احساس میکردم پشتم یه دفعه خالی شده من از تنها بودن میترسم ولی هنوزم نمیتونم به صراحت اعتراف کنم حتی به بهداد...

شیرین ترسیده بود ازتنهایی ترسیده بود توآغوشم مثل یه پرنده ی کوچیکی بود که حتی صدای ضربان قلبش که انگار ازروی هیجان شدت گرفته بودو خوب میشنیدم.دستشو گرفتم به مبل کنار تلویزیون اشاره کردم و گفتم:بیا اینجا شیرین-آخه چایی...

-من بیشتر از اینکه به چایی نیاز داشته باشم به یه خواب راحت نیاز دارم خیلی خستم

شیرین-اگه خسته ای روی مبل ن خواب بیا تو اتاق من استراحت کن

فکر خوبی بود البته اگه قبلش یه دوش میگرفتم چون اینجوری محاله خوابم ببره ولی خب نمیتونم یه همچین چیزی ازش بخوام شاید...پوووووووف...بیخیال باید همینطوری بخوابم لبخند زدم

شیرین بادستش به اتاق کنار آشپزخونه اشاره کرد و گفت:اونجا اتاق منه

-ممنونم

راه افتادم طرف اتاق که باصدای شیرین متوقف شدم

شیرین-اگه بخوای دوش بگیری هم...

باسرعت برگشتم طرفشو بابیته زل زدم بهش یعنی اگه شیرینو نمیشناختم خیال میکردم ذهنمو خونده

شیرین-خب گفتم شاید دوست داشته باشی قبل از استراحت کردنت یه دوش بگیری

-ممنون اتفاقا خیلی بهش نیاز دارم

شیرین لبخند زدوگفت توی اتاق حموم هست

تشکر کردم به سمت اتاقش رفتم نگاهی به اتاقش انداختم که کاملاً ساده بود بی خیال سری تکون دادم و وارد حموم شدم انگار حرارت از همه جای بدنم بیرون میزد لباسامو از تنم در آوردم رفتم زیر آب سرد حس خوبی بهم دست میداد یه دوش یه ربهه واسه خستگی در کردن کافیه درو حموم باز کردم حوله ی روی صندلیو برداشتمو به تنم کردم دستی به موهای خیسیم کشیدمو لباس پوشیدم شیرین درز دو اجازه ی ورود خواست

-بیا

شیرین - عافیت باشه

-ممنون

نگاهی به نیم تنه ی برهنم انداخت

-عادت ندارم با بلیز بخوابم

سرشو پایین انداخت، پرسیدم: مشکلی هست با هول گفت: نه سشوار آوردم موها تو خشک کنی

نگاهی به سشوار توی دستش انداختمو جلوتر رفتم سرشیرین همچنان پایین بود شاید معذب شده بود گفتم: ممنون ولی اصلاً حوصلشو ندارم

سرشو بالا گرفتو گفت: ولی اینجوری سرما میخوری

-نگران نباش چیزی نمیشه

شیرین میخوای من برات بکشم

نگاهی به صورتش انداختم که دوباره سرشو پایین گرفتمو گفتم: البته اگه بخوای

-ممنون میشم

شیرین-پس روی اون صندلی بشین

نگاهی به صندلی کنار تخت که بهش اشاره میکرد انداختمو سری تکیه دادم روی صندلی نشستم
شیرین جلو اومد سوارو به برق زد سوار روی سرم گرفتمو با دست دیگش روی موهام پنجه
میکشید حس خوبی بهم دست میداد یه خلسه ی شیرین که دوست داشتم تا ابد ادامه پیدا کنه
چشمامو بستمو به این فکر کردم که درست تو سن 6 سالگی بودم که روی پای مامان دراز
کشیده بودمو مامان با دستاش موهامو نوازش میکرد اما حس اون موقع با حس الانم فرق داشت
حس الانم یه چیزیه مثل ...با صدای شیرین از فکر بیرون اومدمو چشمامو باز کردم

-تموم شد

تشکر کردم به سمت تخت حرکت کردم،روی تخت دراز کشیدم

-من میرم تا تو استراحت کنی

-شیرین

شیرین-بله؟

-بیا اینجا

شیرین کنار تخت وایساد

شیرین-چیزی شده؟

بادست به جای خالی کنارم اشاره کردم: بیا اینجا

شیرین سرشو پایین انداختو گفتم: من کار دارم تو استراحت کن

داشت میرفت که مچ دستشو گرفتم

شیرین-من راستش یه خورده...

دستشو با شدت کشیدم که پاش با تخت برخورد کرده افتاد روی سینم، با چشمای گرد شده نگاهم میکرد که دستمو دور کمرش حلق کردم و گفتم: از من فرار میکنی؟

شیرین- من میخوامستم...

ادامه ی حرفشو با بوسه ی گرمی و طولانی قطع کردم ضربان قلبشو که شدت گرفته بود روی سینم حس میکردم ولی شاید برای جبران دوری یه هفته ای شیرین ازم، یکم خودخواهی برای تنبیهش لازم بود. سرمو روی بالشت گذاشتم، چشماشو با تأخیر باز کرد و بهم نگاه کرد

-ازم فرار نکن هیچوقت...

با صدای آیفون از خواب پریدم به بهداد نگاه کردم، هنوز خواب بود سعی کردم بدون این که بیدارش کنم از تو آغوشش بیرون بیام تکون خفیفی خورد و به سمت دیگه ای چرخید پتوی نازکو روی بدنش مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم

-کیه؟

سپیده- شیرین منم باز کن

باشنیدن صدای سپیده هوشیار شدم و خواب از سرم پرید، بدون هیچ عکس العملی خیره شدم به دیوار روبه روم

سپیده- شیرین اونجایی؟ چرا درو باز نمیکنی؟

با اضطراب درو باز کردم، به در بسته ی اتاق خیره شدم حالا باید چیکار کنم؟ اگه سپیده بفهمه چی؟ اگه بفهمه چیکار میکنه؟ حتما از دستم خیلی ناراحت میشه

با صدای در به خودم اومدم و به استقبال سپیده رفتم

سپیده- سلام خوبی؟

-سلام خوبم بیا بشین

سپیده نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خواب بودی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نه یه چرت کوتاه

زیر کتریو روشن کردم

سپیده-دیروز منتظرت بودم چرا نیومدی؟

از آشپز خون بیرون اومدمو روی مبل مقابل سپیده نشستم

-به خاطر رفتن مامان یکم کسل شدم حوصله نداشتم ببخشید

سپیده-میدونم توأم حق داری شیرین جان ولی اینجوری برای هردوتون بهتره

سرمو تکون دادمو زیر چشمی به در اتاق نگاه کردم استرس عجیبی بهم دست داده بود

سپیده-راستش شیرین میدونم شاید الان موقعیت خوبی نباشه ولی خب ...

توجهم به سپیده جلب شدو سرمو بالا گرفتم

سپیده-شیرین آقای خسروی دیروز دوباره تماس گرفت

باشنیدن اسم خسروی ابرو توهم کشیدم

سپیده-خب شیرین جان حق داره بنده خدا،وسط خواستگاری یهو بدون اینکه چیزی بگی بلند

شدی ازخونه رفتی بیرون به خدا این آقای خسروی از علاقتش به توئه که اینهمه سرمیدونیش

بازم پیگیره توئه دیروز به من میگه من به شیرین خانم علاقه دارم حتی اگه...

بانیمه تموم گذاشتن حرفای سپیده سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم که با چشمای وحشت

زدش روبه روشدم به سرعت به پشت سرم نگاه کردم بادیدن چشمای برزخی بهداد ترس به

جون منم افتاد نگاهی به دکمه های لباسش که نا مرتب بسته شده بود انداختم معلومه که از

عصبانیت نتونسته مرتب ببندشون

سپیده-شی...ری...ن....این آقا

تو وضعیت بدی گیر افتاده بود از طرفی نمیدونستم به سپیده که وحشت زده سوال می پرسید چی

بگم از طرف دیگه هم نمیدونستم به بهداد که مطمئنا حرفامونو شنیده چه توضیحی باید بدم

بهداد- ادامه بده بقیش

سپیده هنوز داشت وحشت زده به بهداد نگاه میکرد

بهداد-داشتی از خواستگار سمج شیرین میگفتی خب ادامش؟

سپیده نگاه پر سوالی بهم انداخت

نگاهی به بهداد انداختمو گفتم: سپیده...

بهداد تیز نگام کردوبی توجه به من جلو اومد به سپیده نگاه کردم که از ترس توی مبل فرو رفته بود، بهداد به سپیده نزدیک شد سرشو خم کردو به سپیده که باوحشت نگاه میکرد گفت: این خواستگار سمج اگه بفهمه همسر رویاهاش الان با یه مرد دیگه ارتباط داره بازم سمج میمونه، اگه بفهمه کسی که بهش علاق داره الان صیغه ی منه وباهام زندگی میکنه بازم بهش علاقه داره؟...هوم؟

سپیده برگشت و با بهت بهم نگاه کرد چشمای ناباورش حس بدیو بهم القا میکرد

بهداد-شیرین فعلا صیغه ی منه تازمانی که زن صیغه ای منه متأهل محسوب میشه بهتر بریو بعد ازتموم شدن مدت صیغه یاشیرین قرار خواستگاری بزاری

بهداد صاف ایستاد یه قدم عقب رفتو دستاشو روی سینهش چلیپا کرد، سپیده باسرعت از روی مبل بلند شدو از خونه بیرون رفت با بسته شدن صدای در از بهت خارج شدم به سرعت ازجا بلند شدم، مانتو وشالمو از روی چوب لباسی چنگ زدمو ازخونه خارج شدم.همین طوری که دکمه هامو میبستم به اطرافم نگاه کردم که بادیدن سپیده که به سمت ماشینش می دوید سرعتمو بیشتر کردم بلند صدایش زدم ولی سپیده بی توجه به من سوار ماشینش شدو استارت زد با سرعت خودمو به ماشینش که تقریبا در حال حرکت بود رسوندمو خودمو تو ماشینش پرت کردم سپیده ترمز گرفت و بهم نگاه کرد تو نگاهش دلخوری بود سرمو پایین انداختمو گفتم: میخوام حرف بز نم میشه؟

صدای استارت ماشین نشون میداد سپیده بهم اجازه ی حرف زدنو داده .سپیده ماشینو جلوی یه پارک نگه داشت ومنتظر بهم نگاه کردبادست به پارک اشاره کردمو گفتم: میشه اونجا حرف بز نیم؟ سپیده بی حرف پیاده شد میشناختمش خب میدونستم که الان چقدر ناراحته ولی انقدر خوددارو منطقی بود که رفتار بدی ازش سرزنه، روی نیمکت نشست کنارش نشستم

--سپیده من...

سپیده-نیازی نیست توضیح بدی شیرین تو دلت نمیخواسته من از این موضوع چیزی بفهمم ولی لا اقل بهتر بودبه آقای خسروی میگفتی که انقدر بیخودی منتظر نمونه

-این چه حرفیه سپیده تو نزدیکترین دوستمی تو از همه چیز زندگی من با خبری ولی خب من میترسیدم اگه بدونی واکنش خوبی نشون ندی یا درموردم اشتباه فکر کنی

سپیده-اشتباه؟همه چیز این قضیه کاملاً روشنه جای هیچ ابهام و اشتباهیم باقی نمونده

-من از کارم پشیمون نیستم چون واسش دلیل دارم

سپیده-چه دلیلی میتونه واسه این حماقت تو وجود داشته باشه؟

-من دوش دارم سپیده

سپیده با چشمای گرد شده نگام کرد

سپیده-مگه چقدر میشناسش که انقدر مصمم میگی دوشش داری

-سپیده یه روز بهت گفتم کسی تو زندگی من هست که به جز اون نمیتونم به هیچکس فکر کنم کسی که تو گذشته ی منه

سپیده-منظورت چیه؟

-اون کسی که تو خونه ی من دیدی بهداده

سپیده توی فکر فرو رفت بعد باچشمایی که نشون میداد به یاد آورده بهداد کیه بهم خیره شدو گفت:منظورت همونیه که تو مدرسه...

-آره خودش

سپیده-ولی تو که خودت ارتباطتو بهم زدی

-بهم زدم ولی بعدها متوجه شدم به هیچکس جز اون نمیتونم فکر کنم

سپیده-ولی شیرین اون..یعنی..

-میدونم سپیده اون دوستم نداره اگه الانم باهامه شاید داره اینجوری انتقام گذشته رو ازم میگیره شاید هیچوقت دوسم نداشته باشه اما من دوشش دارم

سپیده-ولی آخه این درست نیست تو قبول کردی صیغه ی اون بشی میدونی این یعنی چی؟اگه اتفاقی بیفته تو با یه شناسنامه ی سفید میخوای چیکار کنی؟

سرمو پایین انداختم دلم نمیخواست سپیده چیزی از این موضوع بفهمه ولی این چیزی نبود که بشه از سپیده مخفیش کرد

سپیده-شیرین نکنه...شیرین تو باهاش بودی؟

سکوت من نشونه ی تأیید بود سپیده با صدایی که بلند تر شده بود گفت:شیرین چطور همچین کاری کردی؟چطور انقدر بی فکری کردی؟اگه نخواد باهاش ازدواج کنه چی؟اگه ولت کنه؟

-برام مهم نیست سپیده گفتم که به جز بهداد به هیچکس فکر نمیکنم،نمیتونم اجازه بدم به جز بهداد هیچ مردی بهم نزدیک بشه حتیاگه بهدادم منو نخوادو ولم کنه من دوسش دارم با عشق اون زندگی میکنم اما هرگز نمیتونم به هیچ مرد دیگه ای حتی فکر بکنم

سپیده عمیق بهم نگاه میکرد انگار هنوز باورش نشده بود شیرین مغرور به خاطر عشق بهداد غرور و زیرپاش له کرده وانقدر خوار شده

لبخندی بهش زدم سپیده همیشه دوست منطقی و وظیفه شناسی بوده اما هیچ وقت شعورمو زیر سوال نبرده همیشه به تصمیماتم احترام گذاشته وبه همین خاطر من حاضر به ازدست دادنش نشدم

-مثل اینکه پارک خوش گذشته ولی من خیلی گشمنه حوصله ی غذا درست کردنم ندارم

سپیده-میخوای بریم رستوران؟

-خواستنش که میخوام ولی من آه در بساط ندارم گفته باشم

سپیده لبخندی زدو گفت:باشه من حساب میکنم

-دمت گرم مشتی

سپیده-نگران نباش میزنم به حسابت

خندیدم بلند خندیدم اینکه سپیده داره توهمچین موقعیتی باهام شوخی میکنه وداره برای عوض کردن جو بهم کمک میکنه خیلی خوشحالم میکنه اونقدر که حتی یادم میره که بهدادو باچشمای برزخیش توی خونه رها کردم...

دروېستم و کلیدو روی میز پرت کردم شانس آوردم آخرین بار کلیدو ازمانتوم در نیاورده بودم روی مبل نشستم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم، حتی حوصله ندارم برقارو روشن کنم سپیده به نظر قانع شده بود البته امیدوارم که قانع شده باشه پاهامو روی میز دراز کردم بهدا-خوش گذشت؟

باشنیدن صدای بهداد ازجا پریدمو سیخ نشستم با ترس ازجا بلند شدمو چراغ آشپزخونه رو روشن کردم

-تو اینجایی؟

بهداد-چطور قرار بود جای دیگه ای باشم؟

بهداد خونسرد رفتار میکرد ولی کاملاً معلوم بود که این آرامشش آرامش قبل از طوفانه، بهداد به ساعتش نگاه کردو گفت:تا این وقت شب بیرون چیکار میکردی؟
-من عادتمه بیشتر وقتا یا دیر میام خونه یا اصلاً نمیام این خونه

بهداد از جاش بلند شدو روبه روی من وایساد

بهداد-از این به بعد دیگه از این خبرا نیست

سوالی نگاهش کردم که دوباره گفت:وسایلتو جمع کن میریم خونه ی من
-ولی من..

بهداد-میدونی که اگه بخوام میتونم قانونی عمل کنم بهتر نیست خودت با زبون خوش بیای؟

سرمو پایین انداختم بهداد ازم فاصله گرفتو گفت:بیرون منتظرتم

این بهداد خونسردو آروم منو بیشتر میترسوند این آرامشش برای من یه زنگ خطر بود، ساکمو از زیر تخت بیرون کشیدم چند دست لباس ویه سری از وسایل شخصیمو داخلش ریختم چیززیادی برنداشتم به این فکر میکردم که اگه چیزی لازم داشته باشم میتونم برگردم خونه وبردارم در خونه رو بستم و قفلش کردم به سمت ماشین بهداد حرکت کردم و سوار شدم

بهدا-کلید؟

-چی؟

بهداد-کلیدای خونه روبده

-ولی آخه...

بهداد-گفتم کلیدا

با دادی که زد ساکت شدم کلیدا رو تو دستش که سمتم دراز شده بود گذاشتم

بهداد ماشین و روشن کردو حرکت کرد،در تمام مدت رانندگی حواسش به روبه وش بودو سکوت کرده بود

بهداد-پیاده شو

از ماشین پیاده شدمو همراهش به سمت خونش حرکت کردم

بهداد دروباز کردو کنار وایساد تا من برم داخل پشت سرم وارد خونه شدو درو بست برقارو روشن کردو کلیدو روی اپن انداخت

بهداد-اتاق اونجاست کنار اتاق من

با تعجب بهش خیره شدم

بهداد-اگه اینجایی فقط واس این که دلم نمیخواد بعدها به ریشم بخندی و بگی انقدر بی غیرت بودم که اجازه دادم واسه زن صیغه ایم خواستگار بیاد پس برای خودت برداشت دیگه ای نکن امروز روی این کلمه ی صیغه خیلی تأکید میکردانگار با هربار به زبون آوردنش غرورمنو نشونه گرفته بود ،به سمت اتاقی که اشاره کرده بود رفتم

بهداد-در ضمن

وایسادمو به سمتش برگشتم

بهداد-دلم نمیخواد تا زمانی که تواین خونه ای با این دختره ارتباط داشته باشی

-منظورت سپیده است

بهداد-آفرین زدی به هدف

-یعنی چی تو...

بهداد-گوش کن سعی میکنم مسالمت آمیز این قضیه رو حل کنم ولی راه های دیگه ایم بلام که مطمئنا به نفع اون دوستتم نیست میفهمی که

-گوش کن قضیه اونطوری نیست که تو فکر میکنی اصلا اون خواستگاری...

بهداد یقین ی مانتومو چنگ زد که باعث شد جیغ خفیفی بکشم

بهداد-اگه یه کلمه دیگه درمورد اون موضوع حرف بزنی قول نمیدم مثل الان انقدر منطقی برخورد کنم فهمیدی؟

سرمو با ترس تکون دادم،بهداد یقه ی مانتوم ول کرد

بهداد-بهتره فعلا جلوی چشمم نباشی

سریع عقبگرد کردم به سمت اتاقی که گفته بود رفتم درو بستم همونجا پشت در سر خوردم من میترسیدم من از این بهداد میترسیدم.سرمو روی زانو هام گذاشتم چشمامو بستم...

تکونی به بدنم که احساس میکردم خشک شده دادم دیشب پشت در خوابم برده بود درو باز کردم با احتیاط نگاهی به بیرون انداختم از نبود بهداد جرأت گرفتم و بیرون رفتم به در نیمه باز اتاق بهداد نگاه کردم جلوتر رفتم از لای در نگاه کردم بهداد نبود حتما رفته سرکار خمیازه ای کشیدمو به لباسام نگاه کردم به تنم چسبیده بود باید عوضش کنم ولی بهتره قبلش یه دوش بگیرم ساکمو برداشتمو حولمو بیرون آوردمو رفتم حموم یه دوش یه ربعه ای گرفتمو اومدم بیرون هنوز از نیکخواه خبری نبود اینجوری نمیشد باید میرفتم شرکتش یه دست مانتو شلوار بیرون کشیدم مانتو نیازی به اتو نداشت لباسمو پوشیدم میلی به صبحانه نداشتم اگر داشتمم ترجیح میدادم چیزی نخورم کیفمو برداشتمو به سمت در حرکت کردم دستگیره رو پایین کشیدم ولی در باز نشد دوباره ودوباره پایین کشیدم اما در باز نشد باورم نمیشه یعنی بهداد درو رو من قفل کرده؟

تلفنو برداشتمو شماره ی بهدادو گرفتم

-الو بهداد تو درو روی من قفل کردی؟

بهداد-علیک سلام آره

- یعنی چی؟ تومنو تواین خونه حبس کردی؟

بهداد-آره سوالات تموم شد؟

-تو حق نداری اینکارو بامن بکنی

بهداد-حق؟ واقعا فکر میکنی حق ندارم فکر میکنی حق ندارم زنمو که براش خواستگار اومده
توخونه حبس کنم؟

-تو اصلا نزاشتی من دراون مورد بهت توضیح بدم

بهداد- مبینی خودتم خجالت میکشی اسمشو به زبون بیاری اونوقت من چطوری باید بهت گوش
کنم؟...هوم؟

-آخه من که هنوز...

بهداد-توبهم گفتم حق ندارم منم خیلی شفاف بهت توضیح دادم که این حقو دارم حرف دیگه ای
نمونده

-صبر کن اینجوری که همیشه من میخوام برم سرکار ولی اینجوری...

بهداد-نگران نباش با نیکخواه صحبت کردم بهش گفتم منصرف شدی
-تو چیکار کردی؟

بهداد-فکر کار کردنو ازسرت بیرون کن کار دارم فعلا...

مقابل پنجره ی اتاق وایسادمو به فنجون چای توی دستم دست کشیدم درطول روز تقریبا 5بار
حالت تهوع به سراغم اومده بودو من تقریبا حدس میزدم که چمه یه ماهه ونیمه که بهداد هرروز
منو توی خونه حبس میکنه به جز روز اول که اعتراض کردم دیگه اعتراضی به این وضع نکردم یه
جورایی انگار عادت کرده بودم لیوان چای ولیمو رو سرکشیدم تا شاید این حالت تهوع دست از
سرم برداره

باصدای زنگ گوشیم از کنار پنجره فاصله گرفتمو به سمت کنسول کنار تخت رفتم

-الو سلام

سپیده-سلام خوبی شیرین جان

-بد نیستم

سپیده-صبح میگفتی حالت زیاد خوش نیست چی شده؟

-چیزی نبود یکم حالت تهوع داشتم الان بهترم

سپیده-یه دکتر میرفتی شاید مسموم شده باشی

مکثی کردم و گفتم:سپیده من فکر کنم حامله باشم

سپیده سکوت کرده بود

-الو سپیده

سپیده-از کجا مطمئنی؟

-الان دو روزه که حالت تهوع و سرگیجه دست از سرم برنمیداره

سپیده-میخواهی چیکار کنی؟

-کاری که همه ی مادرای تو موقعیت من میکنن

سپیده-آخه وضعیت تو با بقیه مادرا یکم فرق داره

-من دوش دارم سپیده حتی اگه بهداد نخوادش من دوش دارم

سپیده-بهش میگی؟

-آره اما وقتی که از جواب آزمایش مطمئن شدم

سپیده-شیرین تاکی قراره توان خونہ زندانی باشی

-من از وضعم راضیم

سپیده-تو با این کارت داری خودتو عذاب میدی

-این عذاب برای مجازات من کمه

سپیده-آخه شیرین..

-بیخیال سپیده امروز اصلا حالم خوش نیست

سپیده-باشه پس مراقب خودت باش بازم باهات تماس میگیرم فعلا خداحافظ

—خداحافظ

توی این یه ماه وخورده ای من همچنان ارتباط تلفنیمو با سپیده حفظ کرده بودم نمیدونم بهداد ازاین ارتباط خبر داره یانه واگه بدونه چه واکنشی نشون میده،شاید خبر داره واینجوری داره بهم آوانس میده...باصدای در از فکرو خیال بیرون اومدمو ازاتاق خارج شدم بادیدن بهداد بهش سلام کردم

بهداد—سلام

—خسته نباشی

بهداد— ممنون

—ناهار میخوری؟

بهداد—نه یه چیزی توشرکت خوردم میرم دوش بگیرم و یکم بخوابم

—باشه

مثل اکثر وقتا یه سوال تکراری میپرسیدمو جواب بهدادم مثل اکثر وقت یه چیز بود«توشرکت یه چیزی خوردم»

بهداد—چیزی شده؟

امروز حتما باید آزمایش میدادم باید مطمئن میشدم

—راستش حال خوب نیست میخوام برم دکتر

بهداد—چی شده؟

—چیزی نیست معدم یکم بهم ریخته

بهداد داشت مو شکافانه نگاهم میکرد که هجوم مایعی روتوی دهنم حس کردم به طرف دستشویی دویدم.همون چایی رو هم که خورده بودم بالا آوردم

آبی به دست و صورتم زدمو با حوله صورتمو خشک کردم

بهداد—حاضر شو میریم دکتر

– نه چیز خاصی نیست هرچند وقت به بار اینجوری میشمو دکتر به سری دارو واسم تجویز میکنه
چیز مهمی نیست خودم میرم

بهداد سری تکون دادو کلیدو توی دستم گذاشت انگار زیادی خسته و کلافه بود که زیاد اصرار
نکردم ولی برای من عجیب بود که انقدر راحت اجازه داد بعد به ماه ونیم تنها از خونه بیرون برم!
از آزمایشگاه بیرون اومدم اونقدر هیجان داشتم که نمیدونستم دارم چیکار میکنم حس خیلی خوبی
داشتم و لبخند از لبم به لحظه کنار نمیرفت دوباره به برگه نگاه کردم لبخندم عمیقتر شد. گوشیمو
از کیفم بیرون آوردم باید به سپیده زنگ میزدم دلم میخواست هرچه سریعتر به به نفر این
خبرو بدم از هیجان زیاد نمیتونستم شماره ی سپیده رو پیدا کنم دوسه باری لیست شماره ها رو
نگاه کردم تا بالاخره تونستم شمارشو پیدا کنم

– الو سپیده

سپیده– چی شده شیرین؟ خوبی؟

– خوبم بهتر از این نمیتونم باشم

سپیده– خیر باشه شیرین؟

– خیره جواب آزمایشو گرفتم، سپیده مثبت

سپیده– به سلامتی عزیزم مبارک باشه

انقدر هیجان داشتم که به کل موضوع بچه دار نشدن سپیده رو فراموش کرده بودم سعی کردم
موضوع رو عوض کنم که سپیده اونهمه شور و شادی ناشی از خبر مادر شدنمو فراموش کنه

– راستش نمیدونم چه جوری این خبرو به بهداد بگم

سپیده– نکنه نمیخوای بهش بگی شیرین؟

– نه گفتنش که میگم اما خب از واکنشش یکم میترسم

سپیده– نترس شیرین، یادته وقتی حدس میزدی حامله باشی این موضوع واست کاملاً عادی
بود؟ اصلاً شور و هیجانی که الان داریو اون موقع نداشتی مطمئناً بهدادم اگه بفهمه پدر شده حسش
کم از حس الان تونیست

—خدا کنه همینطوری باشه

سپیده—ایشالله که میشه زیاد نگران نباش وقتی خبرو بهش دادی باهام تماس بگیر منم از نگرانی در پیام

—باشه فعلا خداحافظ

سپیده—خداحافظ

از واکنش بهداد میترسیدم ولی سپیده درست میگفت حس الان من با حسی که زمانی که مطمئن نبودم حامله ام خیلی فرق میکرد امیدوارم بهدادم وقتی خبرو بشنوه حس الان منو داشته باشه جلوی تاکسی سبز رنگ دست تکون دادم باید هرچه زودتر میرسیدم خونه واین خبرو به بهداد میدادم...

از آسانسور بیرون اومدمو جلوی در ورودی وایسادم.از اون روز که از بهداد واسه دکتر رفتن اجازه گرفتم دیگه درو روم قفل نمیکرد نمیدونم دلیل تغییر عقیده ی یهویش چیه ولی هرچی که هست باعث شده من از زندانی بودن خلاص بشم نفس عمیقی کشیدمو خواستم در بزنم که دیدم در بازه تعجب کردم میدونستم بهداد خونه است ولی سابقه نداشت بهداد انقدر بی حواس باشه که یادش بره درو بسته با احتیاط داخل رفتمو از راهروی منتهی به پذیرایی گذشتم هرچی که نزدیکتر میشدم یه ترس واسترس خاصی بهم دست میداد جلوتر رفتم که بادیدن صحنه ی روبه روم میخکوب شدم یه زنی از گردن بهداد آویزون شده بود وداشت حرف میزد صدای زنو که باعشوی خاصی حرف میزد شنیدم

_عزیزم منکه به خاطر غیبتم ازت معذرت خواهی کردم کارای بابا یکم طول کشید مجبور بودم بیشتر بمونم بابا روی کاراش حساسه نمیزاشت اصلا با ایران تماس بگیرم

احساس کردم بهداد پوزخند میزنه

باشنیدن صدای زنه توجهم دوباره بهش جلب شد

_اگه به خاطر اون روز ناراحتی که من بهت حق میدم ولی باور کن دست خودم نبود انقدر قرص خواب آور خوردمو بعدشم که اون مشروب لعنتی خب خوابم برد ولی باور کن جبران میکنم اصلا برات یه شب رویای میسازم

حرکت دستای زنه روی سینه ی بهداد که کاملاً اغواگرانه بود حالمو بهم میزد، این زن از کدوم روز حرف میزن؟ حس بدی از حرفاش بهم منتقل شده بود، نکنه بهداد با این زن... نه حتی فکرشم نابودم میکنه بهداد اینکارو نمیکنه مطمئنم که اون... جرقه ای توی ذهنم خورد اون روز توی محضر بهداد با تأخیر رسید وقتیم رسید دکمه های لباسش.... تمام بدنم یه دفعه سرد شد لرزش دستام بیشتر شد بی حواس کیفمو روی زمین دنبال خودم کشیدم دیگه توان وایسادن نداشتم بی توجه بهشون در اتاقو باز کردم نمیدونم درو بستم یانه! مهم بود؟ نه دیگه هیچی مهم نبود؟ احساس خفگی میکردم بادستم به گلوم چنگ زدم شالو از روی سرم کشیدم انگار توی این اتاق هوانیست انگار هیچوقت توی این اتاق اکسیژن نبوده پرده رو با شدت کنار زدم من هوا میخواستم حس ماهی رو داشتم که از آب بیرون افتاده و داره لحظات پایانی عمرشو سپری میکنه دستامو روی نرده های تراس گذاشتم انگار یه دفعه ای راه تنفسم باز شده بود نفس عمیقی کشیدم آروم بودم اما گیج میزدم چشمام سیاهی میرفت روی نرده ها خم شدم حالم دست خودم نبود حتی قدرت اینو نداشتم که خودمو بالا بکشم تا از سقوطم جلوگیری کنم یاد بچم افتادم دستمو روی شکمم کشیدمو از اعماق وجودم خواستم خدا خودش حفظش کنه چشمام داشت بسته میشد احساس کردم دستی محکم دور کمرم پیچیده شدو منو از نرده ها جدا کرد چشمام بسته شدو آخرین چیزی که یادمه صدای نگران بهداد بود که اسممو صدا میکرد...

نور چشمامو میزد دوسه باری پلک زدم تا تونستم چشمامو باز نگه دارم به بهداد نگاه کردم که روبه روی پنجره ی اتاق وایساده بود همونجایی که من چند لحظه پیش داشتم مرگو به چشم میدیدم بی توجه به بهدا سعی کردم بشینم نمیدونم ناراحت بودم، دلخور بودم یا متنفر؟ نه من هیچ وقت نمیتونستم از بهداد متنفر باشم

از تکون خوردنم متوجهم شد وقتی دید به هوشم باعجله اومد کنارم

بهداد-خوبی شیرین؟

با صدایی کاملاً عادی جواب دادم:خوبم

بهداد-بلند نشو یکم استراحت کن

-خوبم

بهت و تو چشماش دیدم ولی تنها چیزی که الان میخواستم تنهایی بود هنوز صحنه ی نزدیکی
بیش از اندازه اون زن به بهداد جلوی چشمم بود از جا بلند شدم باید یه دوش بگیرم تا این
کهرختی از تنم بیرون بره...

باعصبانیت گوشیه کوبیدم،مردک عوضی یه هفته است که از دست مزاحمتاش خلاصی ندارم
نمیتونم به بهداد چیزی بگم از طرفی هنوز باهاش سرسنگینم از طرفیم از واکنشش میترسم
باحرص سیم تلفنو کشیدمو پرت کردم زیر میز تلفن،بهداد که هیچوت به من زنگ نمیزنه سپیده ام
بخواد زنگ بزنه به گوشیم زنگ میزنه دیگه نمیتونم این مزاحمو تحمل کنم به سمت آشپزخونه
رفتمو یه لیوان آب برای خودم ریختم داشتم به این فکر میکردم که الان یه هفته است که من
فهمیدم مادر شدم ولی هنوز چیزی به بهداد نگفتم باید بهش میگفتم باصدای در لیوانو آب
کشیدمو سرجاش گذاشتم از کنار بهداد رد شدم مثل تموم این یه هفته به یه سلام خشک و خالی
بسنده کردم

بهداد-من گشتمه

باتعجب برگشتمو بهش زل زدم سابقه نداشت بهداد از شرکت بیادو بگه من گشتمه معمولا
تو شرکت یه چیزی میخوره.پوزخند زدمو گفتم:من میلی به غذا ندارم ولی اگه خیلی گشتمه اته زنگ
بزن واست غذا بیارن

بهداد کلافه دستی به گردنش کشید ظاهرش نامرتب بودو یکم پکر به نظر میرسید شونه ای بالا
انداختمو به سمت اتاقم رفتم

بهداد-من بهش دست نزدم

برگشتم طرفشو با چشمای بهت زده نگاهش کردم بعد یه هفته این اولین توضیحی بود که راجع
به اون زن ازش شنیدم

بهداد-به جون عزیز ترینم که مادرمه من بهش دست نزدم

صداقتِ توی چشماش کاملا معلوم بود اما من هنوز گیج زل زده بودم بهش بهداد سری تکون
دادو رفت اتاقش به صداقت جمله ی بهداد شک ندارم میدونم که حقیقتو میگه مخصوصا وقتی به
جون مادش قسم میخوره،موهامو پشت گوش دادم بهتر دست از این قهر یه هفته ای بکشم بهداد
حق داره بدونه پدر شده به سمت اتاقش رفتم دستی به موهام کشیدمو در زدم وارد اتاقش

شدم، بهداد وسط اتاق وایساده بودو باحالتی نگران بهم زل زده بود بهش نزدیک شدمو گفتم: اگه خیلی گشسته میخوای یکم صبر کن واست یه چیزی درست کنم... هوم؟

بهداد نفس عمیقی کشید لبخند بی جونی زد و منو به سمت خودش کشید دستاشو دور کمر محلقه کردو سرشو توی موهام فرو کرد دیگه بیشتر از این نمیتونستم سرد رفتار کنم دستمامو بالا آوردمو نوازشگونه به کمرش کشیدم بوسه ای به موهام زدو ازم فاصله گرفت صورتش هنوز خسته و پکربود شاید توشرکت مشکلی براش پیش اومده بود

-خوبی؟

بهداد-خوبم الان خیلی خوبم

به چشماش زل زدم مرد من خسته بود، ناآروم بود به عنوان یه زن این وظیفه ی من بود که آرومش کنم مچ دستشو گرفتم که بهم نگاه کرد انگار منتظر بود چیزی بهش بگم یکم از واکنشش میترسیدم این اولین بار بود که من پیش قدم میشدم اما عقب نمیکشتم کمی جلوتر رفتمو روبه روی صورتش وایسادم هنوز با چشماش صورتمو کنکاش میکرد جلوتر رفتمو صورتمو بهش نزدیک کردم

-بهداد

نمیدونم چرا اما نا خود آگاه اسمشو به زبون آوردم برق توی چشماش بهم جرأت دادو فاصلمو با لب هاش به هیچ رسوندم بهداد بعد از مکثی که شاید به خاطر شوکه شدنش بود دستاشو روصورتهم گذاشتو همراهیم کرد دستام ناخودآگاه بالا اومدو شروع کردم به باز کردن دکمه های پیرهنش بهداد از بوسیدن دست کشید اما فاصله نگرفت انگار منتظر بودو میخواست ببینه تا کجا پیش میرم چشممامو بستم دکمه های لباسشو باز کردم بهداد دستاشو رو کمرم گذاشتو منو به خودش نزدیکتر کرد انگار کم طاقت شده بود که سرشو توی گردنم فرو کرد شروع کرد به بوسیدن با حرکت ناگهانی بهدا که از روی زمین بلندم کرد پیرهنشو چنگ زدم بهداد آروم منو رو تخت گذاشتو خیمه زدروم باچشماش به چشمام خیره شد تونگاهش یه چیزی بود شاید چیزی مثل تشکروقتی لباسمو چنگ زد چشمام بسته شد...

سرمو از روی سینه ی برهنه ی بهداد جدا کردم هوا روشن شده بود. دستی به موهام کشیدمو رفتم محوم بعد از یه ربع از محوم بیرون اومدم نگاهم به بهداد بود که هنوز خوابه با یادآوری دیشب لبخند به لبم اومد اما با یادآوری این که هنوز بهش نگفتم پدرشده لبخندم جمع شد از اتاق بیرون

رفتم تا از اتاق خودم لباس بردارم، لباسامو پوشیدمو از اتاق بیرون اومدم رفتم آشپزخونه چایی بزارم که توجهم به گوشی بهداد که روی این بود جلب شد خاموش بود انگار، شاید شارژش تموم شده بود گوشیمو به شارژر دمو روشنش کردم به محض روشن شدن گوشی 20 تا میس کالو 18 تا پیام روی صفحه اومد حتما مسئله ی مهمی پیش اومده که انقدر بهش زنگ زدن گوشیمو از شارژ کشیدمو به سمت اتاق بهداد رفتمو درواز کردم که دیدم بهداد داره دکمه های لباسشو میبنده نم موهاش نشون میداد تازه از حموم اومده گوشیمو جلوش گرفتم گفتم: انگار...

با صدای زنگ آیفون توجه هردومون بهش جلب شد یعنی این وقت صبح کی میتونه باشه؟ بهداد به سمت پذیرایی رفتو آیفونو برداشت به بهداد نگاه کردم که هر لحظه صورتش بیشتر توهم میرفت، یعنی چی شده؟ نکنه اتفاق بدی افتاده؟ وقتی بهداد با عجله باهمون سر وضع بیرون رفت شکم به یقین تبدیل شد به طرف پنجره رفتمو از پشت پنجره بیرونو نگاه کردم بعد از گذشت شاید یه دقیقه بهداد درو باز کردو سام با حالت عصبی شروع کرد به حرف زدن با بهداد، بهداد با صورتی که معلوم بود ترسیده و نگران نگاهش میکردو آخرشم که هردوشون با عجله به سمت یه ماشین که ظاهرا ماشین سام بود رفتن سوار شدند یعنی چی شده؟ هرچی هست به بهداد مربوط میشه، دلشوره ی عجیبی گرفتم دلم گواهی بد میداد امیدوارم خدا خودش این قضیه رو ختم به خیر کنه...

هنوز از بهداد خبری نبودو این بیشتر از هر چیزی باعث میشه دل شوره بگیرمو هر لحظه به این فکر کنم که اتفاق ناگواری افتاده بهداد گوشیشو خونه جا گذاشته یه بارم با سام تماس گرفتم که گفت تو شرایطی نیست که بتونه صحبت کنه ساعت 12 شبه این بیخبری داره دیوونم میکنه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد دستی به سرم کشیدمو یاد افتاد که سیم تلفنو کشیدم شاید بهداد کار واجبی داشته باشه و بخواد به خونه زنگ بزنه باید سیمو وصل کنم سیمو وصل کردم هنوز دستم روی سیم تلفن بود که درخونه یه شدت باز شد از ترس از جا پریدم بادیدن چشمای به خون نشسته ی بهداد ترس توجونم ریخت این قیافه... تا حالا انقدر بهدادو عصبانی ندیده بودم از ترس زبونم بند اومده بود بالکنت پرسیدم: چ...ی... شده؟

بهداد درو با شدت بهم کوبید چشمامو با ترس بازو بسته کردم بهداد جلو تر اومد من میترسیدم از این سکوتی که پشتش یه عالمه حرفه، من میترسیدم، بهداد همینجوری نزدیکتر میومدو من از ترس عقب تر میرفتم تلفن خونه زنگ خورد بهداد یه لحظه مکث کرد ولی باشنید اسم سام بی توجه به سمتم اومد تلفن رفت روی پیغامگیرو صدای سام پخش شد

سام-الو بهداد میدونم رسیدی خونه این گوشو جواب بده، بهداد شاید عمدی نبوده کاری باهاش نداشته باش بهداد الو...

توجهم به حرفای سام بود داشت در مورد کی حرف میزد؟ یعنی چی شده؟ بهداد از کی عصبانیه؟ باخیزی که بهداد به طرفم برداشت جیغی کشیدمو به سمت اتاقم فرار کردم هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که موهام از پشت کشیده شده

بهداد-داشتی چه غلطی میکردی؟...هان؟

از فریادش ترسیدم دستمو روی دستش گذاشتم تا موهامو آزاد کنم

بهداد-میگم داشتی چه غلطی میکردی عوضی؟

-من...من...کاری نکردم

بهداد-چرا داشتی سیم تلفنو وصل میکردی

چیزی نگفتم یعنی عصبانیتش به خاطر این بود که سیم تلفنو کشیدم

بهداد-توی کصاف داشتی سیم تلفنو وصل میکردی آره؟

بهداد انگار دیونه شده بود باترس سرمو تگون دادم

صورتتم سوخت از سیلی که خوردم از ترس تو خودم جمع شدم که بهداد لباسمو گرفتم دوباره بلندم کرد

بهداد-تو دیشب سیم تلفنو کشیدی؟ مگه نه؟

-من...میخواست...

بهداد-تو کشیدی آره؟

بادادی که کشیدم زبونم بسته شد و فقط سرتگون دادم دوباره تکرار شد این دفعه با شدت بیشتر ترسیده بودم احساس میکردم صورتتم داره آتیش میگیره بهداد دوباره موهامو کشید و بلندم کرد از ترس به حرف اومدم: به خدا من

بهداد-خفه شو

دستموی جلوی صورتم گرفتم به خاطر تو دهنی که خورده بودم لب پایینم پاره شده بود قطره های خون بی وقفه روی زمین میریختن من از ترس تو خودم جمع شده بودم و دستمو دور شکمم محکم کردم که به بچم آسیبی نرسه بهداد دوباره میخواست به سمتم حمله ور شه که صدای در بلند شد کسی محکم به در میکوبید و بهداد صدا میکرد انگار صدای سام بود چشمامو بستم از صمیم قلب از خدا به خاطر فرشته ی نجاتم تشکر کردم

بهداد-گمشو اتاقت

با صدای داد بهداد از جا بلند شدمو به سمت اتاقت پرواز کردم درو بستم و از ترس دوبار قفل کردم دستمو روی صورتم کشیدم میترسیدم ولی باید میدیدم چه بلایی سرم اومده تو آینه به صورتم نگاه کردم دو طرف صورتم کبود بود و یه قسمت هاییم خون مردگی داشت بغضم ترکید نشستم روی زمین به حال خودم زار زدم. آخه یه دفعه چی شد؟ صبح که از خواب بلند شدم فکر میکردم امروز روز خوبی برای منو بهداده فکر کردم خبر بچه دار شدنمونو به بهداد میدمو اون خوشحال میشه؟ پس چی شد؟ یعنی همه ی اینا به خاطر قطع کردن سیم تلفنه؟ سرمو روی زانو هام گذاشتمو به این فکر کردم که امروز نتونستم این خبرو بهش بدم چشمام سنگین شد و خوابم برد...

الان دوروزه که توی اتاقتو از ترسم جرأت نمیکنم برم بیرون هنوز چشمای به خون نشسته ی بهداد جلوی چشمامه با صدای شکستن چیزی از جا پریدم به سمت در رفتمو گوشمو به در نزدیک کردم صداها همچنان ادامه داشت و انگار بهداد داشت تمام وسایل خونه رو میشکوند از طرفی میترسیدم بلایی سرخودش بیاره از طرفیم میترسیدم پامو بیرون بزارم صداها همچنان ادامه داشت و من از ترس نمیتونستم از جام جُم بخورم یه دفعه صداها قطع شد گوشمو به در چسبوندم هیچ صدایی نبود میترسیدم بلایی سرش اومده باشه با تردید دستمو رو دستگیره گذاشتم میترسیدم ولی باید میرفتم بیرون باید میفهمیدم چه بلایی سر بهداد اومده. درو آروم باز کردم رفتم بیرون خونه کاملاً بهم ریخته بود و شیشه هایی که به نظر شیشه های مشروب بودند روی زمین ریخته بود به گوشه ی خونه نگاه کردم که دیدم بهداد روی زمین افتاده با عجله به سمتش رفتم دستش خون میومد ولی هوشیار بود آروم دستشو گرفتمو صداش کردم

-بهداد

چشماشو باز کرد ترسیدم ولی عقب نکشیدم

-دستت...

دستمو با شدت پس زدوبلند شد رفت طرف آشپزخونه دنبالش رفتم

-وایسا کجامیری دستت خونریزی داره باید ببندمش دستشو دوباره گرفتم بهداد باهمون دست خونی بازومو چنگزدو محکم منو به دیوار پشت سرم کوبیدنگاهم به دستم بود که با خون بهدا قرمز شده بود

بهداد-همش تقصیر توئه کصافطه،همش تقصیر توئه که مادرم قلبش گرفته والان داره تو بیمارستان با مرگ دست وپنجه نرم میکنه اگه اون شب سیم تلفنو نکشیده بودی مادرم میتونست بهم خبر بده اگه اون شب به خاطر ه.ر.ز.گ..ی.ت تلفنو...

دستام از روی دستاش شل شده چیزی که میشنیدم اعتمادداشتم بهداد چی میگفت یعنی من به خاطر...با چشمای نابورم بهش نگاه کردم هجوم مایعی توی دهنم حس کردم بهدادو کناردم به سمت دستشویی رفتم با هربار به یادآوردن چیزی که بهم نسبت داده بود عُق میزدم بهداد جلوی دستشویی باحالت نگرانی وایساده بود دستشو که به سمتم دراز شده بود پس زدمو داد زدم:به من دست نزن به سمت در ورودی هجوم بردم دستگیره رو چندبار کشیدم قفل بود

-این درواز کن

بهداد-آرم باش الان حالت خوب نیست

-بهت میگم این درواز کن

بهداد همچنان بی حرکت وایساده بود سرگیجه دوباره سراغم اومده بود روی زمین نشستم و دستمو روی شکم گذاشتم

بهداد-شیرین

نالیدم:ابازش کن

صدای چفت درو که شنیدم از زمین کنده شدم به سرعت ازپله ها پایین رفتمو ازآپارتمان زدم بیرون مطمئنم اگه یه لحظه دیگه اونجا میموندم زنده نمیوندم تو کوچه می دویدم صدای بهدادو میشنیدم که از پشت سر صدام میکرد بی توجه بهش خودمو به خیابون سرکوچه رسوندمو تا کسی گرفتم درو بستم دادزدم:آقا توروخدا برو وقتی ماشین یکم از خونه ی بهداد دور شد سرمو به دستام تکیه دادمو بی محبا اشک ریختم میدونستم راننده داره الان با تعجب نگام میکنه ولی برام مهم نبود وقتی بهداد یه همچین لقبی بهم میداد دیگه هیچی برام مهم نیست...

از پنجره ی اتاق بیرونو نگاه میکردم هیچ چیز جالبی واسه دیدن وجود نداشت نه به منظره ی خیلی قشنگ نه به اتفاق عجیب فقط به کوچه بود به کوچه ی خلوت درست مثل کوچه ای که روبه روی اتاق بهداد بودو نمیدونستم بهداد چرا مدام بهش نگاه میکنه اما حالا که فکر میکنم میبینم دارم از این کوچه ی خلوت آرامش میگیرم شاید بهدادم از اوون کوچه آرامش میگیره. این روزا احساس خالامیکنم احساس تهی بودن پوچ بودن گاهی وقتا پیش میاد که آدم از خودش پرسه که چی؟ زنده بودنم چه فایده ای ای داره؟ نبودنم چه اثری داره؟ وقتی به نفر مدام این سوالارو از خودش پرسه، وقتی انگیزه ای واسه دیدن فرداش نداشته باشه، وقتی شبها بخوابه به امید این که دیگه فردایی نباشه، وقتی احساس کنه دیگه هیچ چیزی تواین دنیا نمیتونه باعث خوشحالیش بشه حتی آرزوهایی که به زمانی با فکر کردن بهشون به وجد میومد اونوقت میشه به مرده ی متحرک که به ته خط رسیده وانگیزه ای واسه بیشتر نفس کشیدن وزنده موندن نداره به چیزی شبیه حال الان من، با این تفاوت که من هنوز به انگیزه ی قوی واسه زنده موندن دارم واون بچه ای هست که الان توی شکمم!

سپیده- شیرین جان باز که چیزی نخوردی

-سیرشدم

سپیده- آخه باهمین به ذره؟ اگه به فکر خودت نیستی به فکر این بچه باش

تو دلم پوزخند زدم سپیده نمیدونست همین به ذره ای که غذا میخورم فقط به خاطر بچمه وگرنه لب به غذا نمیزدم

سپیده- آخه عزیز دلم اینجوری که همیشه همش نشستنی تواتاق زل میزنی به این پنجره

چیزی نگفتم چون توضیحی واسه این کارم نداشتم

سپیده- دیشب دوباره آقا سام زنگ زده بود میگفت بهداد حاش خوب نیست حال مادرشم وخیمه، میگفت پشیمونه، ناراحته میگفت اگه تا حالا واسه عذر خواهی نیومده واسه این که خجالت میکشه

پوزخند زدم بهداد خجالت میکشه؟ نه خجالت نمیکشه بهداد فقط به خاطر غرورش پاپیش نذاشته هرچند که منم راضیم به این دوری، کلافه از این حرفای تکراری که تقریبا هرروز میشنیدم سرمو به طرف پنجره برگردوندمو گفتم: نمیخوام دراین مورد چیزی بشنوم

سپیده-باشه شیرین زندگی توئه خودتم باید برای آیندت تصمیم بگیری ولی یادت باشه که دیگه تنها نیستی یادت باشه هر تصمیمی بگیری تو زندگی آینده ی این بچه هم تأثیر میزاره
فکر منم درست درگیر همین موضوع بود این که بهداد هنوز نمیدونه که این بچه هست. بهدادو دوست دارم هنوزم دوسش دارم اما نمیتونم چیزی که گفتو شنیدمو فراموش کنم این که تونظر اون من یه زن...
نه این لقب زشت مثل آینه ی دق هر روز جلوی چشمامه انگار قرار نیست فراموش کنم

سپیده-شیرین جان آخه چیه از روز اول اومدی تواین اتاق غمبرک زدی خسته نشدی انقدر به اون کوچه نگاه کردی؟ باور کن اون بچه هم میفهمه مامانش ناراحته اذیت میشه بیابرو بیرون یکم بگرد یه آب وهوایی عوض کن هان؟

بد فکریم نبود الان چند روزه تواین اتاقم شاید بهتره از این گوشه گیری دست بردارم دیگه خبریم از کبودیای صورتم نیست آره بهتره بزارم سرم یه بادی بخوره

-باشه

سپیده-خوبه پس میگم زیاد دور نشو... اصلا بیا برو همین پارک سرکوچه
لبخند زدم سپیده مادر نشده بود ولی اگر میشد حتما مادر خیلی خوبی میشد
-چشم دیگه؟

سپیده-هیچی فقط مراقب خودت باش گوشتیم روشن باشه

شاید هنوز میتونستم امیدوار باشم که یه نفر هست که بودونبودم براش مهم باشه....

تو ماشین نشسته بودمو به سام که با دوست شیرین صحبت میکرد نگاه میکردم اسمش چی بود؟ نمی دونم انگار اصلا اسمشو نگفته بود، گفته بود؟ پوووووف انگار زده به سرم چه اهمیتی داره که اسمش چیه این روزا تنها اسمی که جلوی چشمام پررنگه اسم شیرینه همیشه حماقتم باعث شده ارزشمندترین چیزای زندگیموازدست بدم مثل اون روز که حماقت کردم نذاشتم شیرین از اون مزاحم بگه اون روز کلافه وپکر از دعوای لفظی که بانماینده ی چند تا از شرکتهای طرفِ قردادمون داشتم اومدم خونه رفتار سرد شیرینم به کلافگیم اضافه کرد نمیدونم چی شد که شیرین اومد اتاقمو خودش پیش قدم شد برای بودنِ بامن، منی که واقعا اون روز نیاز داشتم شیرین زنت کنه

آره اون روز نیاز داشتیم به شیرین انگار شیرینم از چشمم خوند که اون شب با وجودش آرامشو بهم هدیه کرد تموم شبو ازش تشکر کردم نه با زبونم بانگاهم؛ شیرین بارها و بارها از غرورش گذشت اما اون شب باهمشون فرق میکرد شیرین اونشب هوشمندانه باعث آرامشم شده بودو اونوقت من... لعنت، لعنت به منی که تویه لحظه همه چیزو فراموش میکنم. دوباره به سام نگاه کردم شاید بهتر باشه این بار من پیشقدم بشم برای بودن شیرین ازماشین به سمتشون حرکت کردم صداشون میشنیدم

_بینیدآقا سام من با شیرین صحبت کردم ولی شیرین اصلا دلش نمیخواد دراین مورد حرف بزنیم نمیدونم چه اتفاقی بینشون افتاده اما وقتی شیرین اون روز با اون حالو با اون صورت اومد خونه ی من شما چطور انتظار دارید که من میانجی گری کنم من نمیتونم همچین کاری بکنم ولی خب پیغامتونو بهش میرسونم
سام-حق باشماست سپیده خانم

پس اسمش سپیده بود هنوز متوجه ی من نشده بودند ومنم ترجیح میدادم این وضع تغییری نکنه
سام-خب الان میتونم باشیرین خانم صحبت کنم؟

سپیده-شیرین خونه نیست این چند روزه حال خوشی نداشت فرستادمش بیرون یکم هوابخوره
سام-باشه پس من بعدا مزاحمتون میشم فعلا خداحافظ

سپیده-به سلامت

سام-اینجا چیکار میکنی؟

-گفت شیرین خونه نیست؟

سام-آره

سام دست روی شونم گذاشت وگفت:حسابی گند زدی پسر حالا حالا ها باید بیایمو بریم تاراضی بشه

آره خودم خوب میدونستم که چه گندی زدم شیرین حالا حالا ها منو نمیبخشه...

به ساعت نگاه کردم از دوازده گذشته بود یعنی شیرین الان داره چیکار میکنه؟ رو پارکت ها دراز کشیدمو دستمو زیر سرم گذاشتم یه امشبو میخواستم رو زمین بخوابم یه امشبو میخواستم دل بکنم از عطر شیرین همه جای خونه پر شده از عطرش، تختم که آخرین بار شیرین روش خوابیده بودو من هرشب بالشتشو بومیکشیدم، اتاق خودش حتی کاناپه ی جلوی تلویزیون پوووووف آخ شیرین کجایی که دیگه دلم راضی نمیشه به عطر ت دلم حضور تو میخواد اونم خیلی نزدیک صدای زنگ گوشیم بلند شد، شماره ناشناس بود جواب دادم

_الو آقا بهداد؟

-بله شما؟

_من سپیده ام آقا، بهداد دوست شیرین

از جا بلند شدمو نشستم

-چیزی شده؟

سپیده-شیرین هنوز نیومده خونه هرچیم به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده

-چی؟ هنوز نیومده؟ اونوقت شما الان داری به من میگی؟

سپیده-شیرین عادتشه خیلی شبا دیرمیداد خونه ولی گوشیشو همیشه جواب میده نگران شدم به پلیسم خبر دادم ولی میگن برای اعلام مفقودی باید 48 ساعت بگذره

سری باتأسف تکون دادم

-باشه ممنون که خبر دادین

گوشیو قطع کردم یعنی شیرین هنوز بیرونه؟ تواین تاریکی هوا؟ باعجله از جا بلند شدم هنوز دقیق نمیدونم باید چیکار کنم ولی میدونم که باید شیرینو پیدا کنم
داشتم از خونه بیرون میرفتم که تلفن خونه زنگ زد بیخیال میخواستم ذرو ببندم که رفت رو پیغامگیر

_الو بینم بهداد خان خبر رسیده به گوشت که خونه نیستی؟

ابرو توهم کشیدم این دیگه کیه؟ با سرعت رفتم تو وگوشیو جواب دادم

-الو کی هستی؟

-به هنوز خونه ای که پسر، ببینم خبرداری زنت برنگشته خونه؟

-میگم کی هستی عوضی؟

-جوش نزن زنت اینجاست پیش ما

-زن من اونجا چیکار میکنه؟

-نگران نباش جاش امنه

با عصبانیت فریاد زد:م:عوضی میگی کی هستی یانه؟

-||| مهندس چطور منو نشناختی از تو بعیده؟ من همونیم که این اواخر زیادی چوب لای چرخش گذاشتی

-جلال

-آفرین خودمم

-زن من پیش تو چیکار میکنه گوش کن عوضی اگه فقط یه مو از سرش کم شه...

-میگم اگه خیلی نگرانی توهم بیا پیشش..هان؟

-چی میخوای؟

-یه آدرس واست میفرستم میای اونجا به نفعتی که پلیس ملیس توکار نباشه وگرنه نمیزارم رنگِ زن خوشگلنو ببینی

-عوضی—————ی کصافط

صدای خنده هاش که پخش شد تلفنو محکم به دیوار کوبیدم خدایا شیرین اینهمه مدت پیش اون عوضیا بوده؟صدای اس ام اس گوشیم بلند شد اس ام اس از یه شماره ی ناشناس بود که آدرس یه جایی خارج از تهرانو داده بود سوییچو از روی میز چنگ زدمو به سرعت از خونه بیرون زدم شیرین دارم میام نمیزارم آسیبی یهت برسه...

—عوضیا این در باز کنید مشتمو محکم به در میکوبیدم وقتی از خونه زدم بیرونو رفتم پارک سرکوچه تا قدم بزنم یهو سروکله ی یه مردی پیدا شدو ازم آدرس خواست بعدشم که تا اومدم حرف بزنم یه دستمالو جلوی دهنم گرفتو بیهوش شدم وقتی به هوش اومدم تواین اتاق بودم که جز ستون وسطش هیچی نداشت خالی بود، خالیه خالی. یه جورایی حدس میزنم که این ماجرا به بهداد مربوط میشه فقط امیدوارم نخوان در ازای آزادی من آسیبی بهش برسونه. در باز شدو یه مرد جوون اومد تو

—چه خبره اینجارو گذاشتی روسرت؟

—واسه چی منو اینجا زندانی کردین؟

—به اونم میرسیم... یادمه بهداد یه بار گفته بود چیزی واسه از دست دادن نداره ولی انگار...

با نگاه کثیفش سر تا پامو برننداز کرد گاهی از زن بودنم بیزار میشم.

—با بهداد چیکار دارین؟

—چیزی نیست میخوایم یه جشن کوچیک را بندازیمو بهدادم دعوت میکنم فقط همین

—اگه بلایی سر بهداد بیاد...

با خیزی که سمتم برداشت ساکت شدمو به ستون پشت سرم چسبیدم

—چیکار میکنی؟ چیکار میتونی بکنی؟

دستی به لیون توی دستش کشیدونزدیکتر شد

—امشب قراره یکم بهدادو سو پرایز کنیم به نظر تو واسش خیلی مهم میای

دستشو که به بازو هام کشید به شدت پس زدم

—این آرزو روبه گور میبری عوضی

آب دهانمو توی صورتش انداختم که عصبانی شدو لیوانو به سمتم پرتاب کرد، کنار گوشم به ستون خوردو شکست به سمتم حمله کردو یقه ی مانتومو توچنگش گرفت

—امشب که بهداد ببینه زن عزیزش داره لای دست و پای من تقلا میکنه به نظرت چه حالی میشه

هان؟ به نظر منکه به کل نابود میشه اونقدر که دیگه نتونه چوب لای چرخه مابزاره

درو باشدت بست ،روی زمین سُر خوردم پس نقشه شون اینه به وسیله ی من میخوان بهدادو نابود کن... نه من نمیزارم من نمیزارم به نقشه ی کثیفشون برس من نمیزارم دست کثیف اونا به من برسه من نمیزارم بهداد نابود بشه حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه. به تیکه های شکسته ی لیوان نگاه کردم به شکم دست کشیدم گرفتن جونم به معنی گرفتن جون بچمه بغض کردم یعنی من باید جون بچمو بگیرم؟ بچه ای که برای دیدنش لحظه شماری میکنم؟ در دوباره باز شد از ترس به ستون پشت سرم چسبیدم

بهداد-شیرین؟

با شنیدن صدای بهداد انگار بهم زندگی دوباره بخشیدن به سمتش پرواز کردم دلخوری این چندروزو فراموش کردم، فراموش کردم بهداد چه لقبی بهم داده بود که ، فراموش کردم غرورم و برای چندمین بار شکسته بود. دستامو دو کمرش حلقه کردم تصور اینکه شاید این آخرین دیدارمنو بهداد باشه باعث میشد بیشتر تو آغوشش فرو برم بغضم ترکیدو اشکام جاری شد بهداد-خوبی شیرین؟ اذیتت که نکردن؟

به سختی از آغوشش جدا شدمو اشکامو پاک کردم

-خوبم

بهداد-پس چرا گریه میکنی؟

دستامو روی صورتش کشیدمو گفتم: دلم برات تنگ شده بود

بهداد لبخند زدو دستامو بوسید

بهداد-دل منم برات تنگ شده بود شیرین روزی هزار بار مردمو زنده شدم

چقدر بد که امروز بهدادانقدر مهربون شده بود چقدر بد که ،درست روزی که به آخر خط رسیدم آرزوم برآورده شده

بهداد-نگران نباش از اینجا میریم بیرون

لبخند زدم بهداد نمیدونست این آدمای رذل چه نقشه ای براش دارن، دستشو گرفتم که در دوباره باز شدوهمون مردک پست اومدتو بادیدن دستامون که توهم گره خورده بود پوزخندی زدو به مرد کنار دستش گفت: دستاشونو ببند

به دست بندای آهنی نگاه کردم به این فکر کردم که هیچ راه فراری وجود نداره مرد جلو اومدو
منو به سمت ستون پشت سر هل داد بهداد به سمتش حمله کرد

بهداد-بهش دست نزن عوضی بده به من

اشاره ی بهداد به دستبند توی دستش بود ومن چقدر ازش ممنون بود که اجازه نمیداد حتی یه
لحظه دست کثیف این جماعت بهم بخوره خصوصا حالا که میدونستم چه نیت شومی دارن

صدای مردک رذل بلن شد که میگفت:ببندش به اون ستون

به سمت ستون رفتمو دستامو ازپشت دورش حلقه کرد بهداد همونطوری که دستامو با اون دستبند
میپست گفت:نگران نباش از اینجا میبرمت بیرون قول میدم

لبخند زدم مرد جلو اومدو دستای بهداد و به طرف دیگه ی ستون درست کنار من بست.مردک رذل
پوزخندی زدو با اون یکی از اتاق خارج شدند سرمو به ستون تکیه دادم دلم میخواست اگه قراره
این آخرین دیدار من با بهداد باشه سوتفاهماتی که شاید سهوا به وسیله ی من براش به وجود
اومده بر طرف شه

-وقتی بابا مرد تموم فکرو ذهنم شدرسیدن به چیزایی که ازشون محروم شده بودم

توجه بهداد به سمتم جلب شد نگاهی بهش انداختمو دوباره ادامه دادم

درس خوندم،کارر کردم،تفریح کردم میخواستم زندگی کنم،اونجوری که خودم میخوام زندگی کنم
وقتی به همه ی چیزایی که میخواستم رسیدم احساس کردم جای یه چیزی هنوز تو زندگیم خالیه
نمیدونم چی شد یه شب به یاد افتادم یاد اون روزا که باهم بودیم

زیرچشمی به بهداد نگاه کردم سرشو پایین انداخته بودو توفکر بود شاید اونم داشت خاطراتشو
به یاد میاورد

-یادمه اونشب تا خود صبح به تو فکر کردمو فرداش به این نتیجه رسیدم اون چیزی که جاش
تو زندگی من هنوزم خالیه تویی،تویی که تو گذشته جا گذاشتمو دلم میخواد به دستش بیارم از
اون به بعد فکرو ذکرم شد تو

بهداد برگشتو بهم نگاه کردم توچشماش زل زدم تا صداقت حرفامو از توچشممام بخونه

-از خدا میخواستم تا یه جوری تورو سر راهم قرار بده تا اینکه زدو توشرکتت استخدام شدم یه روز برحسب اتفاق مادر تو دیدم اون برام از پسرش که مدیرعامل شرکته و خاطرش براش خیلی عزیزه گفت.گفت دوست داره زن بگیره واون به خاطر گذشتش حاضر نیست ازدواج کنه اون روز شک کردم به این آقای مدیرعامل به اینکه چقدر برام آشناست تا اینکه یه روز که تادیروقت توشرکت بودمو داشتم حسابا وقراردادی گذشته شرکتو بررسی میکردم متوجه شدم سام توشرکته از نوع حرف زدنش فهمیدم که داره با مدیر عامل حرف میزنه ووقتی برای اولین بار اسم مدیرعامل شرکتو از زبونش شنیدم فهمیدم مدیرعامل این شرکت همون کسیه که جاش تو زندگی من خالیه ومن دنبالش میگردم بعدها وقتی با خلق وخوت بیشتر آشنا شدم بیشتر به این نتیجه رسیدم که توهمون بهدادی

بهداد باحاتی متعجب نگاه میکرد ولی هنوز ساکت بود انگار منتظر بقیش بود نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم

اون روز وقتی تو کافی شاپ بهم گفتی میخوای بامن باشی باکمال میل پذیرفتم میدونستم منو میشناسیو میخوای اینجوری ازم انتقام بگیری این از رفتارت با من کاملا معلوم بود قبول کردم نه به خاطر اینکه مجازاتم کنی ومن تاوان پس بدم چون عذاب وجدان دارم قبول کردم چون دوست داشتم چون خودم از خدا این فرصتو خواسته بودم،از خدا خواسته بودم حتی اگه یه روزبه پایان عمرمم مونده باشه اون یه روزو کنار تو باشم. در مقابل تمام کارایی که میکردی تا غرورمو بشکنی سکوت کردم چون همه جوره قبول کرده بودم که کنارت باشم اون شب که برای اولین بار کنار تو عشق و تجربه کردم هنوز یادم نرفته چون شیرین ترین شب زندگیم بودوتنها ناراحتیم این بود که تاوان شب بازهم برای مجازاتم بود که بامن بودی نه از سرعشق. اون شب خواستگاری...

بهداد ابروتوهم کشید روشو برگردوند پس هنوز دلخور بود

-اون روز خوشحال بودم چون میخواستم آبی پاکبو تو دستش بریزمو بهش بگم بره دنبال زندگی خودش بهش بگم که کس دیگه ایو دوست دارم ولی درست وسط حرفام تو بهم زنگ زد یو من نمیدونم چه جوری خودمو تاخونت رسوندم

بهدا بهم نگاه میکردتصمیمو گرفته بودم برای جلوگیری از نابودیش حاضر بودم هرکاری بکنم توی دلم از بچم عذر خواهی کردم قصد ندارم چیزی از جریان بچه به بهداد بگم چون گفتنش حالا جز اینکه ناراحتش کنه فایده ای نداره یه تیکه از شیشه ی شکسته شده ی لیوانو تو دستم گرفتمو به

چشمای بهداد نگاه کردم چشماش بهم جرأت میداد ناخودآگاه شیشه رو عمیق توی رگم فرو کردم
دوسه بار درجهت بالا وپایین کشیدم از درد چشمامو بستم

بهداد-چی شد؟

خروج سریع خون واز توی رگ هام احساس میکردم خودمو به بهداد نزدیک کردم با بی حالی
گفتم چیزی نیست

بهداد-از اینجا میریم بیرون شیرین باهم یه زندگی جدیدو شروع میکنیم گذشته رو فراموش
میکم تو منو بخشیدی شیرین نه؟

ضعفو باهمه ی وجودم حس میکردم مانتوم حسابی خیس شده بود

-تمام مدتی رو که کنار تو سپری کردم قشنگترین لحظه های زندگیمو گذروندم حتی مجازات تو
دوست داشتم بهداد من این مجازات شیرینو دوست دارم صورتمو بهش نزدیک کردم تا برای
آخرین بار گرمای لب های بهدادو حس کنم چشمامو بستمو گذاشتم آخرین بوسه رو باتمومو وجود
به خاطر بسپرم،قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکیدو گفتم:دوستت دارم بهداد همیشه داشتم
بهداد باچشمای نگرانیش بهم خیره شدو انگار متوجه چیزی شده باشه برگشتو به پشت سر نگاه
کرد

بهداد-تو چیکار کردی شیرین؟

به رد خونی که از پشت سر تاکنار ستون راه افتاده بود نگاه کردم بدنم سرد شده بودو من به
خوبی حس میکردم مرگ نزدیکه.بهداد فریاد کشید:توچیکار کردی شیرین؟

آخرین چیزی که شنیدم صدای ناله مانند بهداد بود که ازم می پرسید:چرا؟چشمام بسته شد خیلی
خسته ام دلم میخواد بخوابم شاید یه خواب طولانی...

زل زده بودم به پنجره ی اتاق نمیدونم چرا این کوچه مثل سابق بهم آرامش نمیده؟...شاید چون
شیرین نیست!شیرین آخ شیرین کجایی؟دوساله که شیرین نیست دوساله که آخرین خاطرم
باشیرین همون تصویری وحشتناکیه که از خودکشیش توذهنم دارم.هنوزم نمیدونم،نمیدونم چرا
شیرین خودکشی کرد؟یعنی زندگی بامن شیرینو مجبور به خودکشی کرد؟اگه اینطوره پس اون
حرفا ... میگفت دوستم داره پس یعنی...پوووووووف این سوالیه که هزار بار تا حالا ازخودم
پرسیدم وهربار بی جواب مونده چرادرست زمانی که میخواستم زندگی جدیدو باشیرین شروع

کنم؟ درست زمانی که میخواستم پاک کن بردارم و ذهنمو از گذشته ی تلخم پاک کنم؟ درست زمانی که به اشتباهم پی بردم؟ درست زمانی که فهمیدم پدر شدم... شیرین حتی از وجود این بچه چیزی به من نگفته چرا؟

این روزا ذهنم شده پراز سوالایی که جوابش فقط دست خودته شیرین تویی که همه میگن مردی، نیستی، ولی من بایقین میگم که زنده ای که هنوز هستی چون حتی حالا هم که ازم دوری دارم صدای ضربان قلبتو میشنوم حتی حضورتو حس میکنم
سام- کجایی بهداد؟

از پنجره ی کسل کننده ی این روزا دست کشیدمو به سمت سام برگشتم
سام- بهداد نمیخوای دست برداری تا کی میخوای زانوی غم بغل کنی و توخودت باشی؟ اصلا میفهمی دوروبرت داره چی میگذره؟ نه معلومه که نمیفهمی چون حواست یه جای دیگه است کلافه از حرف های تکراری سام که این روزا شده بود جز روزمره های زندگیم پرسیدم: پیداش کردی؟

سام خسته از موعظه های بی ثمرش دستی به صورتش کشیدو گفت: نه نیست کسی هم ارزش خبری نداره

-مگه میشه پدرومادرش خبری ارزش نداشته باشن مطمئنا میدوننوچیزی نمیگن
سام- که چی؟ راه افتادی دنبال این دختره که چی بشه؟ بهداد تو باید قبول کنی که شیرین نیست شیرین مر...

-بسه دیگه تموش کن سام، واسه من مهم نیست تو وبقیه چه نظری دارین من میگم شیرین زنده است داره نفس میکشه توهمین شهره اگه تونمیتونی بهم کمک کنی پیداش کنم خودم تنهایی اینکارو میکنم

سام- اصلا به فرض که زنده باشه چرا پیداش نمیشه هان؟ بهداد سرتو کردی تو برف حالت نیست دورت چی میگذره اگه تو این دوسال برنگشته معنیش این که دیگه نمیخواه برگرده بچه که نیست گمشده باشه اگه الان اینجا نیست اگه الان کنار تونیست معنیش این که خودش نمیخواه شما فقط یه مدت صیغه کردین مدت صیغه تموم شده و الان هیچی نسبتی باهم ندارین

-میفهمی چی میگی سام بچه ی من توشکمش بود بعد تومیگی با هم نسبتی نداریم

سام-خیل خب من معذرت میخوام باشه تو تاهروقت دلت خواست دنبالش بگرد ولی خواهشا قیدکارو زندگیتو نزن

سام سری از روی تأسف تکن دادو رفت.سام چه میدونست بقیه چه میدونستند که وقتی کسی که دوشش داری جلوی چشمت خودشو بکشه یعنی چی؟وقتی پیکر بی جونشو یه مشت عوضی تو دره بندازنو وقتی پلیس برات یه تیکه لباس بیاره که وبگه احتمالا تو رودخونه غرق شده یعنی چی؟وقتی هرشب بالشتشو بومیکشمو فقط با بغل کردنش میتونم بخوابم یعنی چی؟وقتی هر بار خاطراتمون توذهنم یادآوری میشه و من هر بار به خدا التماس میکنم شیرین برگرده و من فقط یه بار ببینمش یعنی چی؟نه سام نه هیچ کس دیگه تازمانی که دردمنو تجربه نکنند نمیفهمن هیچوقت...

نیست هیچ اثری از سپیده نیست درست بعد از یه هفته از اون اتفاق سپیده غیش زد و آخرین باری که دیدمش همون روز بود که با چشمای اشکیش زل زد بهمو گفت شیرین حامله بوده نمیدونم چرا حس میکنم این غیب شدن ناگهانی سپیده به یه جورایی میتونه به شیرین مربوط باشه،جلال متواری شده و زیر دستاش همون روز تو درگیری با پلیس کشته شدن...مسخره است اینهمه مدت توشرکت بودمو نفهمیدم زیر گوشم چه خبر بوده جلال توشرکت من نفوذی داشته درست بیخ گوشم...منشی شرکت...پناهی.همیشه همه جا سرک میکشیدو من احمقانه فکر میکردم این خصلت همه ی منشی های فضوله، دستکاری تو حسابای شرکت کار خودش بوده، از اونم خبری نبود اونم متواری بود. یاسمن دختر واقعی جلال نبود در واقع اون زن یاسمن واقعی نبود دختر جلال 20 ساله که تو کاناداست ودراین مدت تا حالا یه بارم پاش به ایران باز نشده واین یعنی رودست خوردم من بهدادی که ادعاش میشد کسی نمیتونه بازیش بده بازی خوردم من از جلال بازی خوردم حریف قدر داشتمو ساده لوحانه فکر میکردم این منم که داره جلالو بازی میدو ولی حالا بازنده ام همینکه شیرین قربانی نقشه های کثیف جلال شده یعنی من باختم شاید یه باخت ناعادلانه...

از صبح دارم کلافه پاساژو بالا پایین میکنم که فقط یه پیرهن بخرم خودمم خوب میدونم که بهانه هام همش الکیه دلم هنوز رضا نیست به درآوردن مشکیه تنم یکسالو خرده ای از مرگ مامان میگذره ومن هنوز سیاه پوشم نمیدونم شاید چون انگیزه ای واسه در آوردن سیاه از تنم ندارم شاید چون شیرین...پوووووووف دستنی به گردنم کشیدمو سرمو بالا پایین کردم سرمو با سرعت نور

بالا آوردم از چیزی که میدیدم چشمام گرد شده بود سپیده بود دوست شیرین مطمئنم خودش به جلوی ویتترین به مغازه وایساده بود نگاه گذرایی انداخت و راه افتاد مغزم هشدار داد راه افتادم دنباش نمیدونم حتما غیب شدن یه دفعه ای سپیده به شیرین مربوط میشه با فاصله ی نه چندان نزدیکی پشت سرش راه افتادم ازهمون دری که من اومده بودم از پاساژ خارج شد، برای یه تاکسی زرد رنگ دست تکون دادو سوار شد به سرعت سمت ماشین رفتم باید تعقیبش کنم نباید این فرصتو از دست بدم...

مدتی بود که ماشینو تعقیب میکردم بالأخره جلوی یه خونه وایساد آیفنو زدو چیزی گفت... چند لحظه ای جلوی در وایساد تا اینکه در باز شدو...چشمام بیشتر ازاین گشاد نمیشد به چیزی که با چشمام میدیدم اعتماد نداشتیم شیرین بود خودش بود خود بود شیرین که لبخند میزدو کیسه های خریدو از سپیده میگرفت دهانم باز مونده بود خیره به صحنه ی روبه رو نا خودآگاه دست بردم طرف دستگیره ی ماشین که...متوقف شدم از چیزی که میدیدم شکه شدم یه مرد ازهمون خونه بیرون اومدو دست دور کمر شیرین انداخت اینجا چه خبره؟ این مرد کیه؟ این مرد تااین حد نزدیکو صمیمی با باشیرین کیه؟...

سام-خب که چی؟

-یعنی چی؟ منظورت چیه؟

سام-تو جلوی در خونش یه مردو دیدیو برگشتی خب چرا؟

-یعنی چی؟ باید چیکار میکردم؟ اگه اون یارو...

سام-داری میگی اگه آخه توکه مطمئن نیستی براچی واسه خودت قصه میسازی؟ حالا اگر یارو به فرض باهش نسبت نزدیکی داشته باشه باید میرفتی جلو

-چه میگی تو نسبت نزدیک؟ معلومه یارو...

سام-تو از کجا انقدر مطمئنی شاید برادرش باشه

-کدوم برادر؟ اونکه برادر نداره

سام پوزخند زدو گفت:چقدر مطمئن حرف میزنی تو مگه چقدر میشناسیش؟ چیزی از خونوادش میدونی؟ اصلا مگه ازش خواستگاری کردی که بخوای بشناسیش؟

کلافه از سوالای سام که پتک حقیقتو به سرم میکوبید سرتکون دادم حرفی واسه گفتن ندارم این روزا همه فقط نمک میپاشن روزخمم کسی مرحم نیست

سام- حماقت نکن بهداد دوباره اشتباه گذشتو تکرار نکن حتی اگه فکر میکنی چیزی که توسرت میگذره درسته برو باهاش حرف بزن تا مطمئن بشی

سام درست میگه تا باهاش حرف نزنم آروم نمیشم باید از خودش بشنوم تا مطمئن بشم

سام- راستی ببینم توگفتی اون دختره دوستشتم اونجا بود؟

-آره

سام- پس کارت در اومده رفیق

-منظورت چیه؟

سام- حتما خونواده ی دختره خبر دارن کجا زندگی میکنه دیگه، منتها چرا به ما نمگین؟

-پووووووو حتما شیرین خواسته

سام- بله گفتم که کارت دراومده ولی تو ناامید نباش همه تلاشتو بکن که حداقل بعدا پشیمون نشی

سرتکون دادم آره کارم خیلی سخته چون حالا باشیرین طرفم حالا این شیرینه که نمیخواد منو ببینه حتما خونواده ی سپیده هم به گوش دخترشون رسوندن که ما چندبار درمورد شیرین سوال کردیم در این صورت شیرین واسه دیدن من مشتاق نیست منطقی که فکر کنم حق با سام دوسال گذشته وشیرین خودشو ازم پنهان کرده اگه دیگه نخواد منو ببینه چی؟

سام- بلند شو پسر بلند شو بریم خونه انقدرم به این چیزا فکر نکن میگم اصلا چطورره بریم بیرون غذا بخوریم

سری به معنای موافقت تکون دادم از بس به این موضوع فکر کردم سرم داره منفجر میشه...

کلافه از ورق زدن کتابی که هیچی ازش نمی فهمیدم پوفی کشیدمو مجله رو پرت کردم رو میز سرمو برگردوندم طرف پنجره که صدای زنگ تلفن توجهمو جلب کرد...نخیر انگار کسی قرار نبود به تلفن جواب بده بی حوصله از روی تخت بلند شدمو از اتاق خارج شدم

-الو

-سلام شیرین جان خوبی عزیزم؟

-سلام خانم وارسته خوبم خداروشکر شما خویین؟

-الحمدالله

-میخواین باسپیده صحبت کنین؟

-اگه امکانش هست

-خواهش میکنم چند لحظه گوشی

نگاهی به در بسته ی اتاق انداختمو بی هوا درو باز کردم

-سپیده خا...

بادیدن صحنه ی مقابلم دهنم بازموند وباچشمای گرد شده زل زدم به صحنه ی روبه روم

شهاب-بفرما تو دم در بده...

چشم از سپیده که باباز کردن ناگهانی در جیغ خفه ای کشیدو زیر پتو پنهان شد گرفتم وبه اخمای درهم برادرم دوختم نگاهی به بدن نیمه برهنش دوختم انگار تازه فهمیدم توجه موقعیتی قراردارم باعذرخواهی کوتاهی سریع درو بستم پشت در نفس عمیقی کشیدمو به خاطر بی حواسیم به خودم لعنت فرستادم گوشیدم گوشیدم گوشیدم گوشیدم وگفتم که سپیده دستش بنده وگفته در اولین فرصت خودش تماس میگیره گوشی تلفنو روی میز گذاشتم وبه این فکر کردم که بعداز این ماجرا حتما سپیده تادوسه روز ازم فراری میشه لبخندی زدم و فلش بک کردم به دوسال گذشته که اگرچه واسه من پر از دردوغم بود اما باعث اشنایی شهاب باسپیده وبعدهم ازدواجشون شدکی فکرشو میکرد که سپیده خجالتی ومهربون,دوست عزیزو وفادار من بشه همسر برادر شیطون وپرجنب جوشم!

خوشحالم از این پیوند چون سپیده خوشحاله چون شهاب باسپیده ارومه ودوسش داره چون برادرزادم مادر مهربونی داره که خیلی دوسش داره وبهش عشق میورزه خوشحالم به خاطر خانواده ی کوچیکی که حالا درکنارشون آرامش دارم...

خونه توی سکوت عجیبی فرو رفته بودنگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت 3 صبح بود من مثل تموم این چندسال بیخواب بودم فکرم درگیره و این درگیری نمیزاره خواب به چشمم بیاد فردا باید باشیرین روبه رو بشم یه جویریم حس عجیبی دارم یه چیزی شبیه ترس منی که اینهمه مدت دنبال شیرین گشتم حالا میترسم باهاش روبه رو شم به خاطر واکنشی که شیرین نشون میده اهی کشیدمو به این فکر کردم که حماقت وبی توجهی من باعث همه ی این اتفاقا بود پوووووووووف امشبم کلافه ام امشبم انگار یه چیزی کم دارم شاید بهتره بگم جای خالی کسیو کنارم حس میکنم کسی که میدونم وجودش ارامش روحمه...شیرین...اخ شیرین کاش اینجابودی کاش بودی...

کلافه از ورق زدن کتابی که هیچی ازش نمی فهمیدم پوفی کشیدمو مجله رو پرت کردم رو میز سرمو برگردوندم طرف پنجره که صدای زنگ تلفن توجهمو جلب کرد...نخیر انگار کسی قرار نبود به تلفن جواب بده بی حوصله از روی تخت بلند شدمو از اتاق خارج شدم

-الو

-سلام شیرین جان خوبی عزیزم؟

-سلام خانم وارسته خوبم خداروشکر شما خویین؟

-الحمدالله

-میخواین باسپیده صحبت کنین؟

-اگه امکانش هست

-خواهش میکنم چند لحظه گوشی

نگاهی به در بسته ی اتاق انداختمو بی هوا درو باز کردم

-سپیده خا...

بادیدن صحنه ی مقابلم دهنم بازموند وباچشمای گرد شده زل زدم به صحنه ی روبه روم

شهاب-بفرما تو دم در بده...

چشم از سپیده که باباز کردن ناگهانی در جیغ خفه ای کشید و زیر پتو پنهان شد گرفتم و به اخمای درهم برادرم دوختم نگاهی به بدن نیمه برهنش دوختم انگار تازه فهمیدم توجه موقعیتی قرار دارم باعذرخواهی کوتاهی سریع درو بستم پشت در نفس عمیقی کشیدم و به خاطر بی حواسیم به خودم لعنت فرستادم گوشیه دم گوشم گرفتم و گفتم که سپیده دستش بنده و گفته در اولین فرصت خودش تماس میگیره گوشی تلفنو روی میز گذاشتم و به این فکر کردم که بعد از این ماجرا حتما سپیده تادوسه روز ازم فراری میشه لبخندی زدم و فلش بک کردم به دوسال گذشته که اگرچه واسه من پر از درد و غم بود اما باعث اشنایی شهاب با سپیده و بعد هم ازدواجشون شد کی فکرشو میکرد که سپیده خجالتی و مهربون، دوست عزیز و وفادار من بشه همسر برادر شیطان و پرجنب جوشم!

خوشحالم از این پیوند چون سپیده خوشحاله چون شهاب با سپیده ارومه و دوشش داره چون برادرزادم مادر مهربونی داره که خیلی دوشش داره و بهش عشق میورزه خوشحالم به خاطر خانواده ی کوچیکی که حالا در کنارشون آرامش دارم...

خونه توی سکوت عجیبی فرو رفته بود نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت 3 صبح بود من مثل تموم این چند سال بیخواب بودم فکرم درگیره و این درگیری نمیزاره خواب به چشمم بیاد فردا باید با شیرین روبه رو بشم یه جوریم حس عجیبی دارم یه چیزی شبیه ترس منی که اینهمه مدت دنبال شیرین گشتم حالا میترسم باهاش روبه رو شم به خاطر واکنشی که شیرین نشون میدا اهی کشیدم و به این فکر کردم که حماقت و بی توجهی من باعث همه ی این اتفاقا بود پوووووووف امشبم کلافه ام امشبم انگار یه چیزی کم دارم شاید بهتره بگم جای خالی کسیو کنارم حس میکنم کسی که میدونم وجودش آرامش روحمه... شیرین... اخ شیرین کاش اینجابودی کاش بودی...

آخرین بشقابو ابکشی کردم و برگشتم سمت سپیده که در حال خشک کردن دستاش بود هنوز ازم نگاه میدزدید رفتم کنارشو دستشو گرفتم و صداش زدم: سپیده

در حالی که سرش پایین بود گفت: جانم

دستم و زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بالا اوردم و گفتم: اگه کسی باید خجالت زده باشه اون منم از اول زندگیتون شدم سر خر

سپیده با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت: این چه حرفیه شیرین جان

– باهم که رودروایسی نداریم شما تازه دوساله عروسی کردیدو این حقتونه که اول زندگی بخواین تنها باشین ایگینم که فعلا کوچیکه

سپیده– شیرین جان من...

– سپیده باشهبا حرف بزنی راضیش کن اجازه بده مستقل شم میخوام روی پای خودم وایسم

سپیده– به خدا شیرین جان تو مزاحم ما نیستی من خوشحالم که تو کنار مایی شهبا هم خیلی خوشحاله تازه ایگینم خیلی بهت عادت کرده من فقط یکم به خاطر ایگین نگرانم شهبا اصلا ملا حظه این بچه رو نمیکنه همش...

– کی بی ملاحظه است؟

با صدای شهبا توجهمون بهش جلب شدلبخندی زدمو سلام کرد شهبا لبخندمو با لبخند قشنگی جواب دادوجلو اومدو پیشونیم بوسیددستی نوازشگونه به موهام کشیدوبه سمت سپیده رفت سپیده لبخند خجولی زدو سلام کرد شهبا لبخند عریضی زدو گفت:سلام عشقم

سپیده همچنان سرش پایین بودو به کابینت تکیه کرده بود که شهبا کمی خم شدو لبهاشو عمیق بوسید سپیده با عجله از شهبا فاصله گرفتو با اعتراض گفت:شهبا

شهبا– خب دلم واسه زخم تنگ شده بود مگه چیه

سپیده سرشو دوباره پایین انداختوچیزی نگفت

شهبا– قربون خجالت خانم خوشگلتم برم

سپیده دوباره شهباو بااعتراض صدا زدو مشت کم جونی بهش زد لبخندی زدمو از شیطننت برادرم از خجالت شیرین سپیده واز عشق عمیق بینشون

– شهبا انقدر این دوست منو اذیت نکن وگرنه با من طرفی

شهبا– من مخلص خواهر عزیزمو دوست خوشگلشم هستم

لبخندی زدمو که شهبا دوباره خم شدو اینبارگونه ی سپیده رو بوسیدوازشپیزخونه خارج شد دم در دوباره وایساد وبرگشت روبه ماوپرسید:راستی که بی ملاحظه است؟

با چشم غره ی سپیده قیافه ی مظلومی به خودش گرفت که خنده ی من و سپیده همزمان بلند شد....

دوباره به در ورودی نگاه کردم که با خارج شدن همون مردی که دیروز دیده بودم توجهم جلب شد استرس عجیبی که از دیشب به جونم افتاده بود با دیدن دوباره ی اون مرد بیشتر شدنفس عمیقی کشیدم واز ماشین پیاده شدم به سمت همون خونه حرکت کردم دستمو به سمت ایفون دراز کردم که در باز شدو نگاهم به شخصی که خارج میشد افتاد... باورم نمیشه شیرین، شیرین عزیز من مقابلم ایستاده و با چشمای حیرت زده بهم خیر شده هنوز مشتاقانه نگاهش میکردم که توجهم به پسر بچه ای که دستش تو دستای شیرین بود با چشمای گرد شده نگاهم میکرد افتاد با فکری که یه دفعه به ذهنم خطور کرد وحشتی بهم منتقل شد که انگار از چشمای تیز بین شیرین دور نموند

—عه شیرین هنوز نرفتین؟

به سمت صاحب صدابرجستم که اونم با چشمای گشادشده از روی تعجب بهم نگاه میکرد

شیرین—دیگه داشتم میرفتم

داشت از کنارم رد میشد که سریع به خودم اومدم مچ دستشو گرفتم شیرین برگشتو نگاهی پر خشم بهم انداخت که دستامو به نشانه ی تسلیم بالا بردم گفتم: باید باهات حرف بزنم

نگاه بی تفاوتی بهم کردو راه افتاد که گفتم: شیرین

وایساد از فرصت استفاده کردم و گفتم: خواهش میکنم

سپیده—من ایگینو میبرم مهد یه خورده ام سر راه خرید دارم

سپیده دوباره رفت داخلو طولی نکشید که دوباره اومد بیرون چیزی به شیرین گفت ودست پسری که ظاهرا اسمش ایگین بودو گرفتو رفت

شیرین بی حرف رفت داخل پشت سرش راه افتادم خونه حیاط کوچیکی داشتمو ویلایی بود هنوز چیزی راجع به اون مرد وبچه ای که امروز دیدم نمیدونستم واین اذیتم میکرد ضربان قلبم نااروم بودو رفتار سرده شیرین باعث شده بود اعتماد به نفسم پایین بیاد. درو پشت سرم بستم وارد خونه شدم خونه بزرگی به نظر میرسید باسه تا اتاق خواب، انگار این خونه واسه دونفر زیادی بزرگه

شیرین-خوشت اومد؟

نگاه گنگی بهش انداختم که اشاره با اطرافش کردو گفت:خونه رومیگم

نگاه مشتاقمو بهش دوختم ازسرتاپاشو مشتاقانه نگاه میکردم لاغرتر شده بود کمی شکسته شده بود ولی برای من همون شیرین بود همون شیرینی که آخرین چیزی که ازش به یاد دارم همون بوسه ی اخر بودو...انگار تمام اتفاقات اون روز دوباره جلوی چشمم تداعی شد شیرین که ازنگاه خیره ی من معذب شده بود سرشو پایین انداخت بی اختیار بهش نزدیک شدم باصدایی که نگرانیم کاملاً توش مشهود بود پرسیدم:خوبی؟

سرشو بالا آوردو اول با تعجب بهم خیره شدبعدهم پوزخندی زدوگفت:نمیدونم تابه چی بگی خوب -اون روز...اون روز تو

شیرین-اون روز من خودکشی کردم

چشمامو بادرد روی هم گذاشتم از شنیدن حقیقتی که با تمام وجودم لمسش کرده بودم دلم میخواست به اغوش بکشمشو وعطر تنشو عمیق حس کنم تا باور کنم شیرینی که اون روز جلوی چشمم برای حفظ شرافتشوابروی من رگشو زده بود الان زندستو مقابلم وایساده

شیرین-قراره همینجوری وایسی وزل بزنی بهم؟

درمونده گفتم:شیرین...

شیرین-شیرین چی؟اصلاً تو اینجاچیکار میکنی هان؟

-شیرین جان

شیرین عصبی فریاد زد:به من نگو جان

-باشه اروم باش

شیرین نفس عمیقی کشیدوگفت:هنوز خالی نشدی؟هنوز میخوای ازارم بدی؟هنوز میخوای انتقام بگیری اره؟

شیرین نا اروم بود سعی میکرد لرزش دستاش که از سره عصبانیتشه رو کنترل کنه

-شیرین میدونم خیلی اذیت شدی من...

شیرین خنده ی هیستریکی کردو یه دفعه از جاش بلند شدو فریاد زد: میدونی؟ چیه میدونی؟ اینکه اون عوضیا مثل یه سگ انداختنم کنار خیابون؟ اینکه یه ماه بیهوش بودم ودست وپام تو گچ؟ افسردگی گرفتمو 6 ماه بستری شدم حتی نتونستم تو لحظه های اخر عمر مادرم کنارش باشم؟ اینکه بچمو ازدست دادم تنها امیدمو

قدمی که به سمتش برداشته بودمو عقب کشیدم و حیرت زده گفتم: بچه؟

—هه اره بچه یادت میاد اونشبو شبی که باهام مثل یه دستمال کاغذی رفتار کردی و بدون اینکه بهم توجه کنی از کنارم بی تفاوت گذاشتی تا من به درد خودم بمیرمو دم نزنم ازبی کسی اره؟ اره بچه ای که سقط شد حاصل کینه وانتقام توبود

لرزش دستاش بیشتر شده بودوشیرین بدون اینکه بهش توجه کنه با صدایی که حالا تحلیل رفته بود گفت: میخواستم مادر بشم ,میخواستم وجودشو حس کنم ...میخواستم بهت بگم بابا شدی میخواستم بگم ولی از اینکه پاکیمو زیر سوال ببری ترسیدم

شیرین با صدای بلند زد زیر گریه

از شوک بیرون اومدم بایه قدم بلند خودمو بهش رسوندم و در اغوشش گرفتم بی توجه به تلاشی که برای ازادی از اغوشم میکرد محکمتر در اغوشم گرفتمش عطر تنشو باتمام وجود استشمام میکردم حس میکردم بعد از مدتها انگار دارم نفس میکشم سرمو لای موهای خوش حالتش فرو بردم بوسه زدم به ابریشم های خوشرنگش با ولع عطر تنشو بومیکشیدمو کنار گوشش مدام عذرخواهی میکردم به خاطر تموم غفلت ها واشتباهاتم گرچه میدونستم منو نمیبخشه ولی حداقلش اینه که اروم شده بود چنگ انداخته بود به یقه ی بلیزم و اروم اروم اشک میریخت...اخ شیرین...اخ شیرین من چه کردم باتو...خدایا چطوری باید اینهمه غفلتو اشتباه جبران کنم چطور؟...

باورم نمیشه بعد از اینهمه مدت تو اغوش بهدادم اغوشی که تا به حال تجربش نکرده بودم حس خوبی دارم از خیلی وقت پیش محتاج این اغوش بودم حالا و بعداز اونهمه تجربه ی تلخی که پشت سر گذاشتم داشتم این اغوشو تجربه میکردم سرمو بیشتر به سینش چسبوندم وسعی کردم باتمام وجود عطر تنشو حس کنم

—اینجا چه خبره؟

با صدای پر خشم شهاب به خودم اومدم و دل از اغوش بهداد کندم، سریع ازش جدا شدم به چهره ی درهم و عصبانیش خیره شدم نمیدونستم باید چی بگم زیر چشمی نگاهی به بهداد انداختم که دیدم اونم با اخمای درهمش خیره شده به شهاب

شهاب-این مرتیکه اینجا چه غلطی میکنه؟

شهاب بهدادو میشناخت اون زمان که بستری شده بودم عکسشو تو کیف پولم دیده بود به دستای مشت شده ی بهداد نگاه کردم بهداد دهن باز کرد چیزی بگه که سپیده گفت:شهاب جان اروم باش حالا که چیزی نشده

شهاب-دیگه میخواستی چی بشه مرتیکه پاشو گذاشته توخونه ی من اونم بیخبر از من

شهاب نگاه موشکافانه ای به سپیده انداخت وگفت:صبر کن ببینم توخبر داشتی... اره؟ واسه همین داشتی جلوی در دست به سرم میکردی؟

رنگ سپیده پریده بود عاجز از جواب سرشو پایین انداخت که شهاب فریاد زد:جواب منو بده توخبر داشتی؟

سپیده وحشت زده سرشو بلند کردو با من ومن گفت:من...من فکر کر...

شهاب-توخیلی غلط اضافه کردی که فکر کردی

سپیده با چشمای ناباوروپر اشک زل زد به شهابو برای جلو گیری از شکستن بغض دستشو جلوی دهنش گرفتو به سرعت به سمت اتاق رفت ودرو پشت سرش بست سپیده رو میشناختم نازک نارنجی نبوده ونیست اما در مقابل شهاب متوقع است خشمگین از برخورد شهاب رو کردم سمتشو غریدم:چیکار میکنی شهاب؟

شهاب بی توجه به من سمت بهداد رفتو یقه ی لباسشو تو مشتش گرفت با عجله به سمتش رفتمو دستمو روی دستاشو گذاشتم وسعی کردم که از بهداد جداش کنم اما شهاب فشار بیشتری به مشتش وارد کردوازمیون دندونای کلید شده اش غرید:مرتیکه با چه اجازه ای پاتو گذاشتی خونه ی من؟سرت به تنت زیادی کرده؟

با استرس شهابو صدا زدم که توجه بهداد به دستام که سعی در باز کردن دستای مشت شده ی شهاب داشت خیره شدبی اختیار دستامو پایین اوردم با چشمای پر خواهش زل زدم بهش بهداد

نفس عمیقی کشید و چشماشو روی هم گذاشت با تکان شدیدی چشماشو باز کردو با خشم زل زد
به شهاب

شهاب- با توام عوضی؟ چیه دوباره اومدی عذابش بدی اره؟ فکر کردی تنهاس وهر بلایی خواستی
میتونی سرش بیاری؟ نه از این دیگه از این خبرا نیست حالا من مثل کوه پشت سر خواهرم
وایسادمو نمیزارم یه مواز سرش کم بشه

بهداد نفسشو رها کرد انگار که از چیزی اسوده شده باشه توچشماش دیگه اثری از خشم نبود
شهاب- خب گوش کن ببین چی میگم اگه پاتو از گلیمت دراز تر کنیو به خواهرمن نزدیک بشی
بادستای خودم میکشمت

بهداد خیره شده بود به شهاب که شهاب به تخت سینش زدو هلش و داد بهداد یقه ی لباسشو
صاف کرد

شهاب- هری

بهداد بی هیچ حرفی به سمت در خروجی رفت بی توجه به نگاه دلخور شهاب به سمت اتاق
مشتراکش با سپیده رفتم ضربه ای به در زدمو در و باز کردم سپیده رو تخت کز کرده بود و اروم
اشک میریخت همیشه همینطور بوده اروم و مظلوم. روی تخت نشستمو دستشو تو دستم گرفتم
سرشو بلند کردو لبخند زدلبخندشو بالبخندی جواب دادم

شهاب اومد داخل اتاق با دیدن سپیده سری از روی تاسف تگون داد به سمت سپیده اومدوروی
تخت کنارش نشست

شهاب- سپیده جان... خانمم

سپیده هنوز سرش پایین بود اشک میریخت شهاب نوچی کردو گفت: نریز اشکو از اون چشمای
خوشگلت... سپیده خودت خوب میدونی چقدر دوست دارم جونم به جونت بسته است اگه یه روز
نباشی من میمیرم

سپیده سرشو به سرعت بالا آورد و گفت: خدا نکنه

شهاب لبخندی زدو با انگشتش گونه ی سپیده رو نوازش کرد

شهاب- معذرت میخوام عزیزم

سپیده لبخندی زد که شهاب خم شد و پیشونیشو بوسید از روی تخت بلند شدم دلم نمیخواست مزاحم خلوت برادرمو بهترین دوستم بشم خداروشکر میکنم به خاطر اینکه هردوشونو کنارم دارم سپیده وشهاب هردوشون توشرایط بد روحی باهم آشنا شدن اما وقتی به هم رسیدن ویه خونواده شدن بهم آرامش دادن واین آرامششون باعث آرامش منم شده بود خوشحالم که ایگین سپیده رو مادر خودش میدونه واونو مادر صدا میکنه سپیده لیاقت خوشبختیو داره سپیده ای که تو تموم این چند سال مثل یه خواهر بودو بهم وفادارموند...

خیره به کفپوش اشپزخونه بودم وذهنم درگیر،درگیر شیرین واتفاقای تلخی که براش افتاده
سام-حالا میخوای چیکار کنی؟

سرمو بلند کردم وبادرموندگی نالیدم:نمیدونم

سام-یعنی چی پسر نکنه میخوای بیخیالش بشی؟

به چشمای نگرانش نگاه کردم و با تعجب گفتم:مگه این تونبودی که میگفتی باید بیخیالش بشم چون اگه تاحالا خبری ازش نبوده چون خودش نخواسته؟

سام با اخمای درهم بهم نگاه کردو گفت:من اون حرفا رو زدم که به خودت بیای وبفهمی چیکار کردی که اینهمه مدت دختره ازت فراری شده حالا که پیداش کردی که نمیتونی جابزنی

-هیچ جازدنی در کار نیست فقط نمیدونم دقیقا باید چیکارکنم نمیدونی وقتی اون پسر بچه رو دیدم چه حالی شدم فکر کردم همون بچه ایه که ازش بیخبربودم

سام-اهان بعد جنابعالی باخودتون فکر نکردین این بچه برای پسر توبودن یکمی زیادی بزرگه؟

بی توجه به لحن شوخش که سعی در عوض کردن جو داشت گفتم:شیرین خیلی شکسته خیلی بلا سرش اومده دیگه از اون شیرین سخت ومحکم خبری نیست وقتی به این فکر میکنم که توتوموم این مدت اینهمه بلا سرش اومده ومن ازش بیخبر بودم ازخودم بدم میاد

سام روی صندلی کنارم نشست وبرادرانه شونم فشرد وگفت:نگران نباش داداش درسته زیادی گند زدی ولی هنوزم میشه درستش کردچون اون شیرینی که حاضر شد اونهمه سختی وخفت و به جون بخره وکنارت باشه مطمئنا حاضره یه فرصت دیگه بهت بده اما ایندفعه اوضاع فرق میکنه باید سنجیده رفتار کنی این شیرین به قول خودت شکننده است اگه اشتباه کنی دیگه نمیشه درستش کرد تازه برادرش هم هست واونجویم که توگفتی به خونت تشنه است

–اره برادره بایه نفرتی بهم نگاه میکرد که انگار منتظره یه فرصته که خفم کنه

سام–خب البته حقم داره منم اگه جاش بودم همین رفتارو میکردم

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:آخه برادر من پاشدی رفتی خونه ی برادرش باهاش حرف بزنی
تودیگه کی هستی

–منکه نمیدونستم خونه برادرشه داشتم چون میدادم بدونم این مرده که توان خونه است چه
نسبتی باهاش داره اخ سام وقتی گفت برادرشه انگار یه سطل آب یخ ریختن روم

سام–حالا زیاد خوشحال نباش با این برادری که من میبینم حسابی کارت دراومده راستی گفتم
اون دوستشم اونجا بود؟عه عه پسر من خودمو خفه کردم از زیرزبونش بکشم شیرین کجاست نم
پس نمیدادکه

–چه انتظاری داری تو به نظرت سپیده دوست جون جونی شیرین واحیانا زن داشش میاد به منو
توبگه شیرین کجاست اونم باوجود شهاب؟

سام–میخوای چیکار کنی رفیق؟

–پوووووووف...نمیدونم میترسم حالا که منو دیده ومن جاشو پیدا کردم دوباره بزاره بره و پیداش
نشه

سام–پس وقتت تنگه باید زود دست به کارشی

–اره..اما قبل ازهر چیزی باید باشیرین حرف بزمن منتها ایندفعه نه توخونه

سام–چه جوری میخوای بینیش؟

–فکر کنم کلید حل مشکلمون دست سپیده است یعنی اول باید با اون حرف بزمن تا شیرینو راضی
کنه باهام حرف بزنه

سام–که اینطور...خوبه امیدوارم موفق بشی داداش

لبخندی به برادرانه های سام زدم نمیدونم با وجود اینهمه خطایی که مرتکب شدم وجود سام در
کنارم پاداش کدوم کار خوبمه؟...

از روبه روی پنجره کنار اومدم روی تخت نشستم زانو هامو توی شکمم جمع کردم خیره شدم به سینی غذا. صدای دراومد و سپیده وارد اتاق شد

سپیده-بینم تا کی میخوای اعتصاب غذا کنی؟

چیزی نگفتم سپیده کنارم روی تخت نشست و گفت: ترسیدی اره؟

سرمو بالا آوردم بی حرف خیره شدم بهش

سپیده-از اینکه دوباره سرو کله ی بهداد تو زندگیت پیدا شده ترسیدی

فکرمو خونده بود من ترسیده بودم، میترسیدم از پیدا شدن عشقی که به خاطرش اونهمه سختی کشیدم

سپیده-شیرین جان میدونم روبه رو شدن باهاش برات سخته ولی بالاخره که چی؟ میخوای تا آخر عمرت ازش فرار کنی؟

-یه روزی با وجود اینکه میدونستم چقدر ازم کینه داره پا به زندگیش گذاشتمو به خاطر علاقه ای که بهش داشتم گذاشتم با آتیش خشمو نفرتش منو بسوزونه که خودش آروم بگیره که انتقام بگیره و انقدر خودخوری نکنه ولی الان... سپیده من دیگه اون آدم سابق نیستم دیگه نمیتونم تحمل کنم چینی بند زده شدم بایه تلنگر میشکنم

سپیده-میدونم عزیزم درکت میکنم من از نزدیک شاهد زجر کشیدن بودم کمربت خیم شد ولی زانو نزدی هنوز سرپایی توهنوزم همون دختر مقاومی فقط از تنهایی جنگیدن خسته شدی میخواستی فاصله گیری ولی من از چشمت میخوندم که منتظری تو منتظرش بودی شیرین ازش دلخوری ولی نمیتونی متنفر باشی یا فراموشش کنی چون عاشقی -من از این عشق میترسم

سپیده-بهدادی که تا اینجا دنبال تو اومده دنبال انتقام نیست تو چشمات خبری از کینه و نفرت نیست فقط حسرت بهت نمیگم ببخشش یا نبخش میگم درموردش فکر کن اگه دنبال انتقام بوده باشه هم یه بار این کارو کرده دیگه برای چی باید به خودش زحمت بده و اینهمه دنبال تو بگرده شیرین تونبودی بینی برا دیدنت به التماس افتاده بود اونم به اندازه کافی تقاص پس داده دوستش میگفت ظاهرا اون کسی که این بلا رو سرشما آورده از قبل یه دشمنی با بهداد داشته میگفت حتی به مادرش رحم نکرده پیرزن بیچاره وقتی خبر ارتباط پنهانی پسرش بایه دختر و

کشته شدن دروغی پسرشو از اون بی وجدان میشنوه به خاطر عارضه ی قلبی که داشته سکنه میکنه و درجا فوت میکنه

باحیرت خیره شده بودم بهش که دوباره ادامه داد: شیرین بهداد به اندازه ی کافی تنبیه شده توبا دریغ کردن خودت ازش تواین مدت تنبیهش کردی اونم تقاص اشتباهاتی که مرتکب شده بودو پس داده سپیده درست میگفت بهداد به اندازه ی کافی تنبیه شده بود ولی من هنوزم میترسیدم سپیده که تردیدو توچشممام دیده بود گفت: فکر کنم فقط خودش میتونه مطمئن کنه... باید باهاش حرف بزنی شیرین

دستای لرزونمو توی جیبم فرو بردم به آبنمای مقابلم خیره شدم هنوز نمیدونم کار درستی کردم یا نه واینکه واکنش شهاب بعد از فهمیدن ماجرا چیه اما اینو مطمئنم که منم از این دوری خسته ام من هنوز بیتابم باوجودترسی که از وجود بهداد توزندگیم دارم

-شیرین

باشنیدن صدای پر عجزش چشممام روی هم گذاشتم چقدر دلم واسه شنیدن صداش تنگ شده بود

بهداد-باورم نمیشه اینجایی شیرین کنار من تا قبل از اینکه اینجا پیام یه عالمه حرف داشتم که بهت بگم ولی با دیدنت همش یادم رفت

سکوت کرده بودم و همچنان از نگاه کردن بهش واهمه داشتم

بهداد-یه چیزی بگو شیرین بزار باورکنم که اینجایی که هستی

دستای لرزونمو بالا آوردمو موهامو از جلوی چشممام کنار زدم با گرمایی که ناگهان دستمو احاطه کرد به سمتش برگشتم دستمو تو دستش گرفتمو فشار میداد چه حس خوبی داشتم انگار آرامش به وجودم تزریق میشد

بهداد-ازم میترسی شیرین؟ وجودمن باعث لرزش دستات شده؟

بهداد بوسه ای به دستم زدو از روی نیمکت بلند شد بانگاهم حرکاتشو دنبال میکردم

بهداد-نمیتونی تصور کنی واسه دیدنت چقدر مشتاق بودم شیرین ولی نمیخوام باوجودم درکنارت آزارت بدم

به‌داد لب‌خندی زد و پشت به من کرد هنوز قدمی برنداشته بود که نا خودآگاه صداش زدم

–به‌داد

به‌داد به سمتم برگشت و با چشمای غمگین زل زد بهم دهنمو باز کرد که چیزی بگم اما چیز به فکرم
نمیرسید درمونده روی نیمکت نشستیم و بغضم ترکید از اینهمه عجز اشک‌هام بی محابا میریختن
من هیچ کاری برای جلوگیری از ریزش این اشکا نمی‌کردم به‌داد به سرعت کنارم نشست و در
آغوشم گرفت

به‌داد–شیرین...شیرین من چیکار کردم با تو آروم باش عزیزم به جون خودت که برام عزیزترینی
اگه بفهمم ذره ای از بودنم ناراحتی میرم می‌روم پشت سرم نگاه نمی‌کنه اگه...

پیراهنشو چنگ زدمو دستامو دور کمرش حلقه کردم من دوری نمی‌خواستیم من نبود به‌داد و
نمی‌خواستیم

به‌داد خم شد و اشکامو بوسید

به‌داد–آروم باش شیرینم دیگه تموم شد تا آخر عمر کنارتم شیرین آروم باش انقدر اشک نریز به
خاطر منه بی وجدان اشک نریز

به‌داد ازم می‌خواست اشک نریزم اما من می‌خواستیم ناراحتیا و غمامو تمام ترسامو با گریه کردن
بیرون بریزم دلم می‌خواست به اندازه تموم این چند سال اشک بریزم خالی بشم از کوه بغضی که
چنبره زده تو گلو مو راه نفسمو بسته

به‌داد–معذرت می‌خوام شیرین غلط کردم غلط کردم مثل سگ پشیمونم من نفهمیدم که جونم به
جونت بسته است من نفهمیدم تو که نباشی نمیتونم نفس بکشم انتقام بهونه بود من می‌خواستیم تو
کنارم بمونی، شیرین روزی هزار بار این لحظه رو از خدا خواستیم از خدا خواستیم بتونم دوباره ببینمت
و عطر تنت حس کنم بگو شیرین باهام حرف بزن فش بده ناسزا بگو ولی فقط بزار صدا تو بشنوم

–شیرین

با صدای شهاب به خودم اومدم خواستیم از به‌داد فاصله بگیرم ولی به‌داد منو محکم‌تر تو آغوشش
گرفت

شهاب–معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

نگاهی به پشت سرش انداختم سپیده ایگینو بغل کرده بود و نفس نفس میزد معلوم بود دنبال شهاب دویده تا جلوشو بگیره شهاب جلو اومدو منو از بغل بهداد بیرون کشیدو به سمت سپیده هل داد کت بهداد وچنگ زدو وفریاد زد:مگه نگفتم به خواهر من نزدیک نشو مرتیکه؟

سپیده بانگرانی به اطراف نگاه میکرد زمستون بودو اول صبح پارک خلوت بود روکردم سمت سپیده وگفتم:آیگینو از اینجا ببر سپیده

سپیده نگاهی به آیگین که کمی ترسیده بود انداختو گونش بوسید گفت:نترس پسر م بابایی داره با عمو بازی میکنه بیامهم بریم باهم بازی کنیم پسر خوشگلم

سپیده سرشو بالا آوردو با تردید نگاهم کرد لبخند زدمو چشمامو روی هم گذاشتم سپیده با عجله دور شد باصدای فریاد شهاب به سمتش برگشتم که دیدم افتاده روی بهداد و داره کتکش میزنه.میدونم اگه بهداد بخواد خیلی راحت میتونه باشهاب درگیر بشه ولی هیچ تلاشی واسه دفاع کردن ازخودش نمیکرد اگه همینجوری وایسم حتما یه بلایی سرش میادبا عجله به سمتشون دویدم دست مشت شده ی شهابو تو هواگرفتمو داد زدم:بسه شهاب

شهاب باخشم دستشو از دستم درآوردوکنار رفت دست بهداد وگرفتم وکمکش کردم بلند شه بانگرانی به صورتش وبینیش که ازش خون میومد انداختم لبخند زدوگفت:خوبم

به سمت شهاب رفتم باید باهاش حرف میزدم باید بهش میگفتم که حالا منم میخوام که بهداد کنارم باشه به اخمای درهمش نگاه کردم وگفتم:تو که تا میتونستی زدیش دیگه اخمت واسه چیه؟ شهاب سری از روی تاسف تکون دادوگفت:بعد اونهمه بلایی که سرت آورد چه طورحاضرشدی کنارش باشی

دستمو روبازوش گذاشتمو مجبور به حرکتش کردم تا کمی از بهداد فاصله بگیریم

-دلیلش مشخصه به همون دلیلی که تو کنار سپیده هستی

شهاب-تواین مرتیکه رو باسپیده مقایسه میکنی؟

بی توجه به خشم نهفته درصداش گفتم:شهاب من دوسش دارم میخواستم ازش فاصله بگیرم میخواستم فراموشش کنم ولی حالا متوجه شدم بی فایده است اشاره به قلبم کردم وگفتم چون جای بهداد اینجااست هرچقدر ازش دور بشم نه میتونم از دوست داشتنش دست بکشم نه میتونم فراموشش کنم

شهاب-شیرین پسره اونهمه بلا سرت آورد

-هر آدمی میتونه اشتباه کنه شهاب منم بی تقصیر نبودم هم من هم اون تاوان اشتباهاتمونو پس دادیم الان باهم بی حساییم ولی من دوسش دارم اونم منو دوس داره اینو حس میکنم ومطمئنم حسم بهم دروغ نمیگه

شهاب درسکوت بهم خیره شده بود

-میدونم برات سخته شهاب ولی به این فکر کن که اگه سپیده نباشه چه حالی بهت دست میده حس من به بهداد درست مثل حس تو به سپیده است لبخند موزیانه ای زدموگفتم:تازه اگه این اتفاقا نمی افتاد که تو با سپیده ازدواج نمیکردی هان؟

شهاب لبخندی زدو گفت:خودت میدونی که چقدر برام عزیزی شیرین هنوزم به خاطر اون زمانایی که باید کنارت میبودم نبودم عذاب میکشم هنوزم به خاطر اینکه غرق مشکلات خودم شدم و فراموشتون کرده بودم خودمو سرزنش میکنم آرزوی من خوشبختی توه اگه تو با این پسره خوشحالی منم حرفی ندارم ولی به خدا اگه یه اشتباه دیگه بکنه خودم میکشمش

لبخندی به برادرانه های برادرم زدم چقدر خوشحالم که شهاب کنارمه ومن تنها نیستم شهابو درآغوش گرفتم شهاب سخت منو به خودش فشرد پیشونیمو بوسیدو گفت:همیشه پشتتم شیرین همیشه حواسم بهت هست هروقت اراده کنی کنارتم

لبخندی به اینهمه محبتش زدمو گفتم:میدونم

به صورتش که از استرس پر از عرق بود نگاه کردم ولبخند زدم

-مگه دنبالت کرده بودن که با این سروصورت نشستنی پای سفره ی عقد

بهداد بالبخندگفت:دست خودم نیست همش میترسم ازدستم بری

از زیر چادر سفیدی که سپیده روی سرم انداخته بود دستشو گرفتمو گفتم:نترس مال بد بیخ ریش صاحبشه

بهداد بالبخند دستمو بالا آوردو بوسیدوگفت:من نوکر این مال بدم هستم

نگاهی به اطرافم کردم یه خونه ی نقلی که بهداد برای شروع زندگی مشترکمون خریده بود وقرار بود زندگیمونو ازنوبسازیم بی تنش،بی کینه بی انتقام خوشحالم حس خوبی دارم دلم میخواد

زندگی کنم دلم میخواد کنار بهداد به آرامش برسم سپیده با لبخند نگاهم میکرد شهاب با جدیت زل زده بود به بهداد هنوز روش حساس بود آیین با کنجکاوی اطرافشو نگاه میکردو مثل همیشه دستش تودست سپیده بود وسام دوست صمیمی بهداد که با لبخند عمیقی به دست های گره خورده ی منو بهداد نگاه میکرد بهداد اصرار داشت عروسی بگیره اما من فقط دنبال آرامشم دلم میخواست یه مراسم ساده ی عقد داشته باشم بدون حضور کسانی که حضورشون آزارم میده فقط در کنار خانواده ی برادر عزیزم که تموم این سالها کنارم بودن وازم حمایت کردن ودر کنار بهداد عشق دیرینه ام

با صدای عاقد به خودم اومدم

-برای بار سوم عرض میکنم عروس خانوم آیا وکیلیم؟

لبخندی زدمو گفتم:بالاجازه ی برادر عزیزم بله

شهاب با لبخند بهم خیره شد بهداد لبخند دندان نمایی زدو بیخیال جمع خم شدو گونمو بوسید

کنار بهداد سرپایستاده بودم سام جلو اومدو تبریک گفت

سام-امیدوارم تا آخر عمرکنار هم خوشبخت باشید دستی به شونه ی بهداد زدو خدا حافظ ی کرد

شهاب وسپیده کنارم اومدن شهاب بااخمی خیره ی بهداد بود

شهاب-اگه یه مو از سرخواهرم کم شه گردنتو میشکنم

بهداد لبخندی زدوگفت:بیشتر از جونم مراقبشم بهداد دستشو به سمت شهاب دراز کرد سپیده با

نگرانی زل زده بود به شهاب،شهاب به چشمای بهداد خیره شددست بهدادو تودستش گرفتو

گفت:امیدوارم مقابلم وایساد بالبخند پیشونیمو بوسید سپیده در آغوشم گرفت

سپیده-عزیزم امیدوارم به پای هم پیر شید شما لیاقت این عشقو دارید لبخند زدمو گونشو

بوسیدم خم شدم و آیینو بوسیدم شهاب دستشو پشت کمر سپیده انداختو ورو بهم گفت:میدونی

که چقدر دوست دارم لبخند زدمو گفتم میدونم شهاب هم لبخندی زدو همراه خانواده ی کوچکش

رفت بهداد درو بستو کنارم اومد شال و مانتوی سفید رنگو از تنم بیرون آوردم روی مبل گذاشتم

نگاهی به خونه انداختمو گفتم:چرا خونه رو عوض کردی؟

بهداد-اون خونه واسه هردومون مخصوصا تو یا داور خاطرات تلخه سرمو پایین انداختم بهداد

دستشو زیرچونم گذاشت و سرمو بالا آورد به خاطر تموم سختی های که به تنهایی تحمل کردی

معذرت می‌خواهم لب‌خند زدمو دستمو نوازش گونه روی گوش کشیدمو گفتم:دیگه مهم نیست.بهداد خم شدو لبامو عمیق بوسید دستامو توی موهای فروبردم همراهیش کردم دلتنگ بودم به اندازه ی تموم این چند سال دوری دلتنگ بودم بهداد پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد وگفت:دوست دارم شیرین خیلی دوست دارم

لب‌خند زدم وگفتم منم دوست دارم با لب‌خند بار دیگه منو بوسید ومن تشنه ی محبت او سیراب شدم از عشقش گرچه سوختم از مجازات سخت بهداد اما من هنوزم مجازاتی که منو بهداد رسوند دوست دارم چون باعث شد بفهمم با زدست دادن بهداد چه اشتباهی کردم چون باعث شد بفهمم که چقدر بهدادو دوست دارم من مجازات بهدادودوست داشتم ودارم چون مجازات شیرین بود...

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی است

پایان دوشنبه 94/9/23 14:48

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1426752.html>:

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید